

س ۶۰۸

۶۹۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زادالباقین

مؤلف: ناصر خسرو

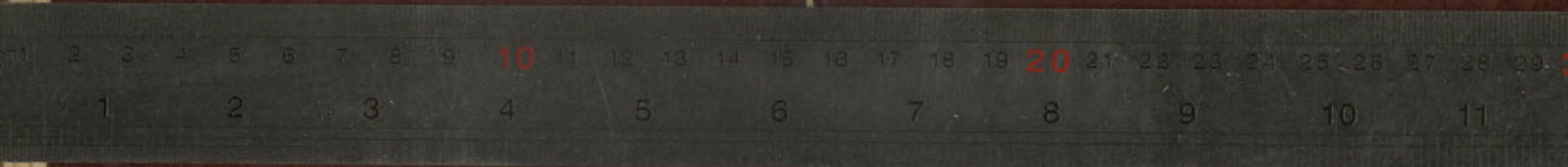
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۶۴۹۹۰

۴۶۲۲

۳۸۲

۴۸۹۱



خطی - فهرست شده

۴۶۲۲

۶۰۸ سنه

۴۹۷۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زاد المسافرین

مؤلف: ناصر خسرو

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۶۴۹۹۰

۴۸۹۱

بازدید شد: ۱۳۸۲

شماره قفسه: ۴۶۴۲

شماره قفسه: ۴۶۴۲

۳۶
۵۶۸
۱۵۸۱

در ص ۷۷ ذکر ارباب شهر کرده و کتاب خطی در شرح
و کلمه کرده و کتاب را در اوقاف نجاشی

در ص ۲۱۳ میگوید مردی از ارباب شهر بوده و در
در ص ۲۱۵ ذکر ارباب محصور کرده

در ص ۳۳ کتاب موسوم به شرح علم الهی نگاشته و کتابی
نسبت داده

در ص ۲۶۲ حکیم ایران شهر را ارباب دانسته و گفته

۲۴۹



بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

تصفیه
در ص ۲۵۹ ذکر ارباب کرده
در ص ۳۱۴ شرح از خواجہ ابوالحسن
ذکر کرده در سطر آخر

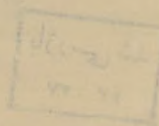
در ص ۲۴۳ کتابی در باب
از فغان رسول ص کرده است

در ص ۲۵۹ ذکر ارباب کرده
در ص ۳۱۴ شرح از خواجہ ابوالحسن

در ص ۲۵۹ ذکر ارباب کرده
در ص ۳۱۴ شرح از خواجہ ابوالحسن
ذکر کرده در سطر آخر

کتابخانه

شماره قفسه
۶۲۲



زاد الميعاد ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاسم خدا را که از این کار جوهر پنهان پدید است و پدیدارنده مکان و زمان
و برتر از که و کجاست و بداند آنچه بخشنده جوهر است و دانت لگ لگویم در شش و دانت
فرمان هر در است و اطاعت و انقیاد بر ما است و در ده پیر حق که سید الانبیاء
خداوند خردینک و قول رب محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم (فصل)
گویم چون موالید زینبات و حیوان اند عالم پدید آید است بصورتیکه آن
براهمت که آن طایفه است پیش است و موالید راجع است و اجتهاد را موت
و اند مدتی و نماند به چیزی که آن کمال خویش رسیده است و هر چه از حق
پس از آن هم بدان تدریج که پدید آید شش مان بود نماید شوند است چنانچه
همی که اندر ایجا دو اعدای مردم (الله الذي خلقكم من ضعف ثم جعل من بعد
ضعفكم قوا ثم جعل من بعد قواكم ضعفا ثم يشبهه بخلق ما يشاء وهو العالم الخ)
بر خردمندان و چنانچه حال خویش باز جوید که تا در کجایی بیدار و بوی می شوند
و اندیش کنند تا بپند به چشم بصیرت و خویشتن را در سفری رونده که مر آن قدر
پیچ در کجی و پست و نه نیست از بهر آنکه تا مردم اندرین حالت از حرکت قرار

دارنده

سوره الزم

آیت

و کایش خالی نیست و حرکت نباشد که از زمان و زمان چیز متحرک بدو دست
کجی از او گذشته و دیگری آمده و بیان این هر دو نیست زمان هر چه متحرک است بر رخ
که آن نیست پذیر نیست بر مثال خطی که در بیان آب و سبزه باشد از آفتاب باشد
سایه و مر آن بر رخ را که بیان این دو نیست زمان بازی (ان) گویند
و ساری (الکون) گویند شش مراد از هیچ بعدی و کشیده که نیست و آن از
زمان گذشته است و نه از زمان آینده بلکه این نام مر آن بر رخ را که اکنون نام است
مکشین احوال جسم متحرک و چنانچه است و در زمان بدین بر رخ چیز متحرک را از
یکدیگر جدا شده است و بر آنجی بجای خویش اندر این کتاب سخن گفته شود و چون مردم در میان
به چشم خویش بر رخ اکنون همی آید و زمان گذشته را بهی فرایند به آنچه عدد و حاکم
همی بخراید بر ساحتی و زمان چیز متحرک عدد و حرکات است و زمان آینده اشش نقصان
همی بخیرد همی آید اگر خردمند است که در مثال مسافری است که از هر چه زمان خوش
بر یک چشم زخمی درنگ مکن نیست کردن تا در این خط که زمان او است در گذرد و فقط
نقطه اکنون را بران خط را نماید پس این مسافر خردمند و است که باز جوید باز
آمده است و کجایی نه و چون دانست که در کجایی آمده است معلوم او شود آنجا
همی شود را و او را بر یکسر و مسافر را از او پاک بخطر باشد و بجا می گوید
قوله (و قد وجدنا ما كنا خلقا من ضعف ثم جعلنا من بعد ضعفنا قوا ثم جعلنا من بعد قواكم ضعفا ثم يشبهه بخلق ما يشاء وهو العالم الخ) و اندر این قول که می گوید که زاده بر یکسر
پرسیده گفته شده است و تا بر خردمند و چون حال این است و چنانچه مردم را اندر

آیه

مر

که بخشد

سوره الزم

از زمین

باب غفلت یافته و نادان است مرتضی را بخوار گرفته بودند و در اشل و طوایر که در اشل
 ایستاده و مشولات و بواسطه آن از دست باز داشته و بر محسوسات
 و کثیف قیسه گشته و از معقولات و لطایف دور مانده و در وسوسه راهی و تخلف
 خویش را بایست جویند اندویش استخراج کرده و فقه نام نهاده و مردان را با هم
 و برینند که بر اینهم بصائر و در جویندگان حق و جدا کنندگان جوهر باقی ثابت را
 از جوهر فانی مستحیل مطلق و بدین و قریط نام نهاده اند و بجهت دیدم مر این کتاب را
 اندر این معنی ایستاد کردن و نام نهادیم مر این کتاب را **در اشل المشهور** و باری
 بر نام کردن این کتاب را که خدای تعالی بجهت و خود را از اینها بجهت و بجهت و بجهت
 که آمدن مردم از کجاست و باز گشتن به چسب و طایر کنیم به آینه از کتاب خدای تعالی
 که قرآن است در رسول مصطفی صلی الله علیه و آله بدان فرستاده شد سوی خلق تا مر این خواب
 کند که از این خواب که بر سر مردمان اندران غرقه اند پیدا کند و نادان است
 که بر جوی خویش شمع رای و قیاس شده اند رسیدن به علم الهی بدان بار مانده اند
 و مدحی را اندر اوست که آن شیخ نبوت بود متعجب کردند و بدان ایضا در کتاب
 که تفسیری در زمانه چنانکه خدا تعالی حکایت کند از رسول خویش که بدو سجده کرد
 از تو یکدیگر می خواند اوست باز داشته و در اشل بایستاد بدین آیت که **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُمْ أَنْتَ وَالْأَنْبِيَاءُ مِنْ هَذَا الْقَرْيَةِ وَلَا تُبَدِّلْ دِينَهُمْ** و چون
 خود ندان را آن است مر این کتاب را بایست که تا نعل کنند تا از خویش اندر

نمادند
 منظره

تا مر این خواب که از این خواب که بر سر مردمان اندران غرقه اند پیدا کند و نادان است
 که بر جوی خویش شمع رای و قیاس شده اند رسیدن به علم الهی بدان بار مانده اند
 و مدحی را اندر اوست که آن شیخ نبوت بود متعجب کردند و بدان ایضا در کتاب

در اشل المشهور

سفر از او بیایند و برگردند و چون بایستد به اشل که مثل اندر بدین آوردن این علم
 لطیف و دشوار و بایستد مثل گسی است که چاهی ز شرف کند و کار بزمای عظیم بر آن
 تا مر آب خوش را از قعر خاک بر آید و تا ششکان و سوزندگان برسند و
 هلاک نشوند و مر این چشمه آب خوش از دویو لکان است صیانت کنند تا مر این بحال
 و سق طبع و تب کنند بلکه بخاک و گل نمیدارند و توفیق از خداست بر کفایت
 اندر اوست و حق **(وَاللَّهُ الْمَوْفِقُ وَالْمُفِيتُ)** خدست قولی که تا به نیست
 قول است **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر قول که آن در علم حاضران است **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر کتاب
 که آن در علم غایبان است **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر حواسط بر **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 حواسط بر **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر جسم و اقسام او **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر حرکت و
 انواع او **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر نفس **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر هیول **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 اندر لکان **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر زمان **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر ترکیب **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 اندر فعل و فعل **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر حدوث عالم **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 اثبات صانع **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر صانع عالم جسم که بصیرت **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 اندر صانع حق سبحانه و مدح او **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر قول و کتاب و کتاب و کتاب
 و تعالی **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر لذات و اثبات آن **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر
 بودش عالم جسم **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر آنکه هر خدای عالم را پیش از آنکه آفریند
(قَوْلِ اَوَّل) اندر هر که بخواهد بگویند نفس بحسب **(قَوْلِ اَوَّل)** اندر هر که

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خویش

پوینت نفس جسم (قول بیست و ششم) اندر اثبات مخصص بدلالات مختص
 (قول بیست و هفتم) اندر بود و دست و باشد (قول بیست و هجدهم) اندر آنکه
 مردم از کجی آمد و کجی می شود (قول بیست و نهم) اندر دین و بیست و نهم
 (قول بیست و دهم) اندر اثبات ثواب و عقاب (قول بیست و یازدهم) اندر
 قول که آن اندر علم حاضر است از برای نخستین قول از این کتاب اندر شرح قول
 که حقیر که مقصود ما از تألیف این کتاب است که هر چند در انداز معلوم کنیم که آن
 مردم اندر این عالم از کجی است و کجی می شود و این علم است و شواهد هم گذاردن هم
 باند بر یافتن نفس و نا علم را بدین نفوس یا بقول تواند رسانیدن یا بکتابت
 و نفس آموزنده و علم را از دیگر مباحث شنوائی تواند یافتن چون بگوید یا بکتابت
 مینائی چون نویسد و کفایت یافتن لطیف زبانت از نوشته اندر آنکه کفایت از آن
 مراد ضار از باشد و نوشتن مراد ضار از و حاضران از ضایعان او نیز باشند چنان
 علم و مباحثی میان خداوند علم و میان حاضران قول است و مباحثی میان او و میان
 غایبان نوشته است پس آن مباحثی که میان دانا و میان سواد و از آن
 بعلم است شریفتر و لطیفتر از آن اند که میان او و میان کم سوادان آمد پس باید
 آمد که قول شریفتر از آن است و بنسبت هر آن اندر آنچه از قول بر این نوشته
 شود بگویند باز تواند گفتن و گویند بعبارة دیگر آن معنی را که قول بر آن
 بشنوند تواند رسانیدن و مراد خوانندگان نوشته را چون خبری از آن بداند

پرسیده و

دو نایان

مشکی شود و نویسنده باز گفتن نباشد اندر آنکه نویسنده را نیاند و اگر بپایند ممکن باشد
 که او خداوند آن علم باشد بلکه سخت گفته آن باشد و بنسبت هر آن که نیست از آنچه اندر
 نفس اندر است و کتابت حکایت است از قول و پس نوشته حکایت حکایت باشد
 از آنچه در نفس خداوند علم است و قول حکایت است از آنچه در نفس امارت پس باید
 که قول شریفتر و لطیفتر از کتابت و نفس و دانایان است خویش هم از قول نیاید و هم
 از کتابت و نیارسانی او بر دو از برای آن است تا مانع از ادبگری برساند یا بر زبان بگوید
 یا بدست بگوید و نیز اندر قول اشتباه گفته از آن اندر شنونده کار اگر اندر کتابت
 از برای آنکه اندر نوشتن عفو است بسیار که بداند از اندر کتابت مانع بگوید که آن
 حرفها اندر شنودن مانع بگوید که بنسبت چه چون کسی چیزی نوشته باشد و آن مانع باشد
 از خبر و خبر و در آن بخواند که کتابت نوشته شود که مقصود نویسنده از این کتابت
 و بر شنونده چون یکی از اینها باشد نوشته شود و لکن بحدی که بدان نام نامی دیگر را
 می خواهد هر چون مراد را نویسنده مانع بگوید که باشد چه نگفته و نمودم پس باید
 که قول کتابت مقدم است و نقل قول روح نیست و کتابت همان و نیز گوئیم که قول
 مرتب است با نقل روح است و حیدر انیسینی که چون از نوشته کسی که بقول مراد شنودن آن
 معنی را که نوشته اندر او است خبر و بنسبت هر آن که سواد از آن نوشته به نیار شود و گوئیم
 که چنانکه قول روح کتابت معنی قول را در دست می آید که چون شنوند مراد معنی را
 که قول را ساخته شده است اندر باید از حرف و کتابت آن قول بیسپاری شود

نوشته

و مرآتیه را بپند و معنی را بجه و بکیر و بسبب بن شرح پیدا شد که معنی در حسن مرد و
 کثابت را و قول مرعشی را جسم است و کن بت بر قول را جسم است و بدین شرح که کرد
 پیدا آمد که معنی بقول تر که است از او کثابت و مقصود هم از قول و هم از کثابت معنی
 و آنچه و مقصود و دانای تر که باشد شریف تر از آن باشد که مقصود او در بر باشد و مقصود
 و دانای معنی است و قول بد و تر که از کن بت است اگر کسی پرسد که قول چیست جواب این است
 که قول نامی است ترتیب کرده که در زیر او معنی است و اگر گوید نام چیست گویم حرف است
 ترتیب کرده با تقاف که روی که پس کند بر معنی از احوال و اگر گوید حرف چیست گویم که
 حرف از نام نیز لفظ است از خط و در حرف را معنی نیست بلکه معنی اندر زیر حرف است چون
 دانای تر از بهم فسر از آن دانای کان نیز دیک گوید که در زبان معرّف هر چه از لفظ
 بعدی نیست بل در آنرا که از خط است از آن دانای لفظ پیدا آید و مر در زیر را بقید
 گویند و گویم هر صورت قول نامی معرّف میو نیست و هر صورت نام را حرف نامی معرّف
 میو نیست و هر صورت حرف را از میو نیست و هر صورت آواز را میو میو نیست و هر
 صورت پیرایه را که باس میو نیست و صورت که باس را ریمان میو نیست و هر
 ریمان را پیرایه میو نیست و هر صورت پیرایه را طبع میو نیست پس گویم که قول نامی
 از مردم با آواز و آواز نامی است که از پیرایه و حسن میو از ریمان و جسم و آواز میو
 معنی در آن باشد صورت قول بر آواشید و نام میو اندر معنی که مراد را بکیر و باز شد
 نشود و از آن چسبند مراد را بفرمودن بر رگندی شک پروان که آشته نشود آواز در آن

حرف ۳۲

که مر میوای قول است یا بکمال نیاید چنانکه نفس مر دم مر مرارایش اندر شد و اندر
 آن آت باز دارد و ش آگاهشش مر بارر اسینه فرزندش را و مر که رگاه آن
 بارر که حلقه است چنانکه خواهد فرخ تر و شکری می کند تا آوازی در زیر میو است
 آن میو از ریمان شش مر در ارجای مقوم محل می شود و هر گاه که مقوم را شکری
 آواز شش میو که آید چون فراختر کنند آواز شش سبتر نشود (ذَلِكَ لِقَاءُ الْعِزِّ الْعَلِيِّ)
 آگاه چون آواز کلام اندر آید نقش مر در ریمان کلام و دندانه و لهما و زبان بر در هر
 ترتیب کرده و بعضی را از آن آواز برید و شد و معنی بر آن که در دندانه و لهما و زبان نامی
 کشاده و یکسندی و جیب پیدا آورد پس گویم که آواز در آن نقل چون نقل است راست
 کشیده که نفس را طعم مر از زبان و دندانه و شکری و معنی که ناگون مراد را بخاند که
 خطی شکری و هر وقت از راه نشود نه از راه دیدن و مر سبب چهار حرف از آن شش
 و کمتر نامی کرده اند که نام مر معنی از احوال مر شش سبب که آن است را میو میو
 مر از آواشید و دست از آن نفس را طعم بر این صورتی که مر میوای آوازی میو که پیرایه
 که گفتیم از ششش میو و مقوم و سبب و کلام و دندانه و زبان و کن بت بر نموز و نه است
 و فو نه است که نفس را طعم مر آن را از خط است ساخته است که آن را شکری و معنی
 بخانده است همچو که مراد از راست را بخانده است و لیکن دست از آن نفس را طعم مر
 صورت که بر خط است میو که که مانند آواز در آن است دست و قلم و سیاهی و
 آن است و اندر این نقل از نفس را میو میو میو چنانچه چون قلم و کاغذ و سیاهی و مکان

کلام مر میوای قول نامی است

مر میو

قوله

اندر کلام

و کثابت را نیز
معنی نه است

نازند کاند جودت و آن نیز از محل و مرکز نفس که آن دماغ است دور است و اندر
 مغز است از اثرش رسیده و کام و مقوم در بان و جز آن است که همچنان زنده کا
 و دماغ که محل مرکز نفس است نزدیکترین سبب است که مقصود نفس طفا
 قول رسته زنده را معلوم تر از آن شود که مرده زنده را از نوشته چون قول نفس که
 از کتابت و بد و زدیگر است از کتابت و نفس ابر حاصل کردن این مضمون که
 میانجیان و دقت از این پس نزدیکند و زنده هستند و کتابت را میانجیان و دقت
 اقرار باشد و در زنده هستند قول چون زنده روحانیت و کتابت چون مرده
 جسمانی و جویندگان علم از راه این میانجی روحانی زنده زود تر از آن رسند
 که از راه آن میانجیان جسمانی زنده رسند اینست قول اندر قول و اکنون اندک
 سخن گوئیم بمون اشتهای و تنویر (حکایتها اندک کتاب که از علم غایبان است)
 کتابت از جملگی حیوان بر دم مخصوص است و در حیوان به لفظ ابا مردم هم اندر گفتار مردم
 صنعتها مگر نیست و اندک کتابت نیست اما شرکت حیوان دیگر با مردم اندر گفتار حیوان
 که بیشتر حیوان از این بزرگ است که آن خاصه در است و آن با یک از او قدرت
 از مردم و بیشتر از حیوان سخن آن است که وقت شادی و غمی و چنان آواز دهد
 در وقت ترس و دماند که پسند چنانکه مرغ خفاصه آواز دارد و در ترس و در ترس
 گویند داده پس اما یک گویند و مرغ و سگ وقت اینی و شادی آواز معلوم است
 و بدان وقت که برنده بر سر او بگذرد و از آن ترسد و در باران خویش از آن جدا

بکتاب

و باید بد است که چگونه آواز دهد و قوتی که مرکب از اسوی و دانه خواند که باید بد
 که چگونه خواندش و بوقی که مرکب از اجای خایه نماند و بفرمایدشان که این چنین
 و باری خویش به آوازش معلوم است پس این آوازهای مختلفه مروج خویش را چنان
 مختلف قدرت لطف است و نیز اندر صنعتها در حیوان را با مردم شرکت چنانکه
 خویش را چنانکه با خود در بر مردمان نظم و ترتیب هیچ عقل خانه نمی سازد و مردمانی که
 مرده را سوراخ کنند و اندر او جایی گیرند و مردمانی که گل خانه را بر آرد و مردمانی که
 سازند و اندر او بجهت کنند با آنکه حیوانات هستند که مردم از صنعتهای ایشان
 چون که مردم قوای بزرگ خود را بشمارد و چون زودتر از شکوفه بکین کند و چون
 که آن را بران مردمان بکین پس این همه صنعتها است حیوانات را چنانکه مردم را صنعتها
 و لیکن بر سر حیوان از اندک کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت پس از قول
 مردم است و قول مردم را عام است از آن است که هر نویسنده مردم است و هر
 نویسنده نیست و هر نوشته قول است و هر قول نوشته نیست و هر قولی که
 او را این دو فضیلت که خاصه کان مردم نیست او کمال نزدیکتر است بل قول نوشته
 که زبان مراد را بجا می قلم است و آواز را از او قدرت لطف را است و شکلی
 حروف را در اجزای سبیط نیست و هر یک از اینی است و کار پذیر است از آن
 که قول زود نمی ناپدید شود اندر هر دو نوشته قولیست که قلم مراد را قدرت زمان
 و خط مراد را قدرت آواز کشیده است و در شکلی حروف را در اوج و سطح

و جز آن

مردم

بجای آن

خاک و چربی های خاک که پذیرد و خاک صورت پذیر است از آن است که نوشته بر او
 باشد و شرف نوشته بدان است که علم بیانی آواز دانا نماید بر سه از ایشان
 بپایستد آید و از قول و از حاضرات مجلس کسی بهره نیابد مگر بحکایت از زبان
 و نیز شرف نوشته بدان است که او قول است که خط اندر او بشکال خوش تر است
 آواز است محروف خوش پس خط را جایست آن قول از نویسنده با آواز بر جای
 و کسی که آواز او را شنوندگان می شنوند مگر نتوانند شنیدن که این می گویم
 نوشته قول باشد قائم بذات خوش پس اگر نگویند آواز خوش نشنیده با چشم
 بر اشکال محروف نوشته در اصل خوش است بر اشکال محروف گفته را و لیکن چشم
 نا نویسنده گان برده است گان برده چشم نویسنده گان نیست هر چند که این
 هر دو تن اندر دیدار اشکال محروف همچو اندر دیدار و کلمات برابرند و هم این
 حال گمان که نمی شنوند و از آن حسنه تا داری و وقف نشوند و کسی از آن
 و دیگر گروه هر گاه می شنوند و بر نمی آن احاطت یابند و این هر دو گروه
 باشند و لیکن هر که از قول بر می خط نشود بر آن قول نشنوده باشد همچو کسی که
 معصود نویسنده را نداند و نوشته را ندیده باشد و کسی که از زبان و کلام
 چند و اندر معنی گان و دیگر چند نداند و اگر باشد چون اوصاف بدان دیگر که
 کسی که گفته را با دیگر می شنود و اندر آن گفته بر کسی را گان و می شنوند
 او که باشد چون اوصاف او با آن دیگر که دوشود و خداست که اندر این معنی

قول (مثل لفظین کلا علی و لا حق و البصیر و النبی هل یستویان
 مثلا افعلا لکما کون) و بدین شرح ظاهر شد که در آن که اندر حال چشم
 شرف اندر معنی گان و کور است چنانکه خدا می گوید قول (حق و البصیر و النبی هل یستویان)
 لا یستویان پس این قول که می گوی و گلی و نیست نه بر شنوندگان و کور گان
 و شنوندگان بظاهر حکم کنند و نیست بر آنکه مردمان را می شنود و گوی و کور
 باید کردن جز آنکه دارند و بجای خوش اندر این معنی گویم که قول اثری است
 از لفظ و لفظ را نفس طهر را هر می است و کتب مراد را معنی است و استخراج وین
 سبب است که مردود خرد می که قصد کنند بر آنکه نوشته سازند که حروف این
 مراد خوانند خوانند و خوانند که سازند که خوانند که مراد اندر نویسنده گان
 که قوت ناطق او را که کفایت میکند و کفایت کند و بر شنوندگان همان ندانند
 بنده و قصد لفظ کند و کسی که نوشته ندانند یا ندیده باشد قصد نوشتن نکند از هر که مراد
 لفظ عطفی است و جوری و کتب مراد را لفظی است که در هر که اندر علوم را می
 و نیز بر مراد را طهر شود که اندر هر معنی از آن مراد را چشمی دیگر که بدو کوشی و گوی
 و نا که دیگر بداند که پیش از آن مراد را آن چشم و آن کوشی آن زبان بود و چون
 مردمان را طاعت ندارد و موافق رنج برود آن چشم مراد را باز نشود که در اشکال
 بندی را بدان چند و آن کوشی مراد را نگاشته که بر زبان معنی را بدو شنود و این
 و کوشی فریضی که دارد مراد را ندانند و شنوند اشکال و احوال باری ندانند

در هر
 در هر
 در هر

در هر
 در هر

در هر
 در هر

و خدای تعالی اندر این معنی می گوید مرا کسی که مرا کز اندک آن کتب اورا طاعت
 و از پس برای خویش زنده این آیه قول (وَلَا تَكُن مِّنَ الْكَافِرِينَ) و آنچه که گناهان
 و جَعَلْنَا لَهُمْ سِقَاتًا مِّنَ الْمَاءِ وَأَنشَأْنَا لَهُمْ لَهَا ظُهُورًا هَاجِلًا
 وَلَا تَكُن مِّنَ الْكَافِرِينَ) و آنچه که گناهان را از میان ایشان زدیم و برای ایشان
 باده بپاشیدیم (وَلَا تَكُن مِّنَ الْكَافِرِينَ) است یعنی اندر کتب پس سخن اندر قول در پس این سخن
 گوئیم اندر قول و کتب است آری بر توبه خویش و در عقوبت را بجهت و در این معنی رو
 ظاهر کنیم که قول کتب خدای تعالی که است تا بداند که ما درین سخن را بر
 بصیرت پذیرفته ایم نه تقلید و بسبب دین خدای تعالی است در تکلیف ها و
 چنانکه جمال امت پیدا کند (وَلَا تَكُن مِّنَ الْكَافِرِينَ) یعنی هم مرفوع است
 که مراد از آن بصل شود و بیست و سی و چهار اندر این است بدین سبب
 سخن اندر قول و کتب است سخن اندر هر کس که گوئیم که حواس بخانه اندر جسد
 آنهاست و نفس این چیز را اندر یاد و حواس جوان یعنی تفرقه از بعضی است
 و شرف آن بر یکدیگر شرفها و مضرتها است که جوان بدان حواس را بخواهد
 و از مضرتها بر سیر کند پس چنانکه اندران مراد از منفعت بیشتر است شرفها
 و شرف حواس جوان به سخن بر یکدیگر چون شرف حواس مردم است بر یکدیگر
 اندان بعضی هست که مرافقت و بعضی هست که مخالف است و بیان این قول
 آن است که گوئیم اندر حواس بپا و نه که آن عاقل است به آنچه بودن جوان

سوره انفصاف

مفید
مستخرج

باید

بمنفعت

اندر

اندر جسد او است و جوان از منفعت است که اندر دوری که بدان ملاک
 بدین حاست باید و در آن خرد کند و در حقیقت خویش را سبب لذت می بیند
 این حاست جوید تا فوج خویش را از فزایش نگاه دارد و اندر حاست چشند
 مر جوان از منفعت آن است که اندر خدای خویش بحث کنند و در حاست
 اندر جوان به سخن را حاست چشند و او فضیلت از هر که چشند جوانان است
 و در لذت کمتر باید و اندر خدای قوت جا و در گرسنه شد و در بحث کنند به
 مر جوان خویش را از ناخوشی اندر حاست صبر جان و باید دانند خوار که خدای خویش را
 نماندند و خوردند و از درد در هیچ قوت حاست لب و نه که بزند و اندر حاست
 گرفتن نگاه داشت فوج خویش این قوت بحث کنند پس است که مر حاست
 بپا و نه جوان به لطف را بر حاست چشند و او شرف و اندر شونده و جوان
 نفع اندک است و دلیل بر درستی این سخن آن است که بسیار جوان است که مراد از
 حاست نیست چون ماران و بیاوران و مردان و دوشان و مرغ و بعضی از زرع
 و اندر نه که در پیش ایشان که آن کمال جوان است بدین سبب خلق نیاید
 پس بداند که مر حاست شونده و اندر جوان به لطف شرف نیست و آن که مر حاست
 مراد از او اندر حاست بپا و نه و مر جوان از نفع است که بد و بشناسد جوان
 به لطف مر خدای سودمند و زیاده کار خویش از آنچه ملاک او اندر آن است که
 که مر حاست ایشان را از راههای شود و سوزند و بر سیر کنند و آن خوردن از نبات

کند مرد

حاست

چشند

چشند

و بعضی از حاست

مکوان باشد که در شکل و الوان را تصور تواند کرد و اگر مردی بی فهم است شش
زاید سخن گوئی نشود و در هیچ علم اندرین بدیدند پس درست باشد که گفته شود
آموختن که با شادمانی را بگوید و از بر آن گفتیم که اندک داناشدن نفس مرد
کمال او است که نفس مردم اندکترش آید است آمده است مرد بر نفس علوم را حاصل
نفس باید آبی روینده و افزاینده و است آمده است مرد بر نفس زیادت را
و کمال نفس باید که اندکتر است بد است که زیاده پذیرد و در حق از او حاصل آید
پس بچنین کمال نفس ناطقه که دانش پذیر است اندران باشد که در علم ایزد و
دانای بجا آید و نفس ناطقه اندران علم قدرت می دانند و آنچه از قوه افضل
کمال خویش رسد چون کمال این است که آن آلت که او خداوندش کمال خویش
شریعت الهی باشد مر خداوندش را پس اندک این دو است که یکی سه مرتبه
است و نفس ناطقه را شریعت آنهاست و در نفس حیوانی که نطق اندران دو است
از این فرایده که با درک و نام نفس نیست بلکه نفس ناطقه بدین فرایده می رسد و هر که بدین
علوم بر آید می تواند شنوای و چنانچه او می آفراید و معلومی می بیند که چون مردم اندک
راضی به رجحان بسیار چون گویدش که عدد اول که است و ثانی که است و اعداد
ناقص است چون چهار که جزء است و چهار یک است و آن سه باشد که اعداد و بعضی زیاده
چون دوازده که جزء است و سه یک است و چهار یک است و دوازده یک است که حکایت
باشد پس از او و بعضی محذول است چون شش که جزء است و سه یک است و شش یک است

و طوری محذول
بر تمام است

رسیدن بدان مکن باشد و مردم را رسیدن بعلوم مکن است و هر که از آن باز نماند
 از غفلان باشد پس هر چند آن است که ترا پیش آید باید که بدانی که از آن باز نماند
 آید بر پذیرش علم را بدی که در این علم آتی که پذیرنده عظیم سلام ضعیف
 تا مستوجب حقوت جا بدی نشوند و هر که در حق چشم خویش طلب کند و علم را بدی
 تا چند و بشوند آنچه مرآت آن را از دیدن و شنیدن آن چاره نیست و اندر کمال
 علم خدای تعالی و دیدن عجایب که اندر صانع او است بر کوشش و چشم به باز نشود
 با این آن ترکان اند و خداوند کند تا به هر چه در وی رسند و در ستوری رسند و آنچه
اول چهارم اندر حوسل طین نفس را بپای که اندر قول و کنایت باشد
 باطن پذیرد و تصرف کند اندران بدین سبب پس از قول اندر حوسل طین و حوسل
 باطن گفتیم و نفس مردم را بچوسل طین اندر این حق محسوسات حاجت است و مراد
 بچوسل طین اندر اندر باطن معقولات حاجت است و محسوسات قول آواز است و ناگفته
 بچوسل طین و از کنایات خط و حرف است نوشته و قول از قول کنایات می باشد و حق
 مرآت آن اجزاء که نامهای گفته و نوشته بر آن اوقفاست و در نفس را بچوسل طین که آن کس
 باطن باشد است اندر حوسل طین باشد و پس کیم که حوسل باطن و نفس را بچوسل
 تجل است و چون و چیست و چون حرکت است و چون حفظ است و چون ذکر است
 اخفی با ذکر آن کسی که ما را بنیاد نماید بر کمال و شکی را تویم و تجل تواند کرد و تجلی که
 از مادر که را بد با کمال و کمال اندر و هم و حرکت او بنیاد برسد که حوسل طین

و اینست

و اندران

خطبه

همی مردم را به باطنی حوسل طین حال شود و پس کیم که حوسل باطن بسیار است و از او کیم
 و هم است که حرکت مکرر است باختیار حرکت عقل است و در حوسل طین است و در حوسل طین
 چیز که در حوسل طین است و مردم را خطبه بیشتر از آن اند که حوسل طین اندر اندر اندر اندر
 چیز که در حوسل طین است و مردم را خطبه بیشتر از آن اند که حوسل طین اندر اندر اندر اندر
 حوسل طین است و مردم را خطبه بیشتر از آن اند که حوسل طین اندر اندر اندر اندر
 در حوسل طین است و مردم را خطبه بیشتر از آن اند که حوسل طین اندر اندر اندر اندر
 حرکت عقل است و مردم را خطبه بیشتر از آن اند که حوسل طین اندر اندر اندر اندر
 که آن از حرکت عقل است و هر که مستور بقصد ای او تویم است که اندر است و این حرکت
 پس است اندر طین خدا با طین حوسل طین که حوسل طین از حوسل طین است که حوسل طین
 بر حوسل طین اندر باطنه و باطنی بود که کیم قوت پذیرد و مرآت محسوسات را که اندر اندر
 و قوت تجل است که در صورتها را که محسوسات یا به از حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین
 اندر حوسل طین است و قوت تجل در آن صورتها را که حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین
 باطن او است و اندر حوسل طین است و قوت ذکر است که آن است که مرآت حوسل طین
 با حوسل طین است و قوت تجل در آن صورتها را که حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین
 یاد کنند و چون قوت تجل در صورتها را که حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین
 از حوسل طین است و قوت تجل در آن صورتها را که حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین
 که آن پس قوت تجل در آن صورتها را که حوسل طین با حوسل طین و در حوسل طین

و منکات
جز جسم

در روح کان بر غایت در مکان نیست تا هو اندر او شود و بدون آید و تصور حال
اندر این نمی بخاف قول خداست از هر آنکه خدای تعالی می گوید آنکه در آن سوی
روح است در روح جسم نباشد و آنچه جسم باشد از او آوازیاید پس از رفته آوازیاید
و می گوید بر دل رسول خود آید جبریل و می گوید که پیش چشم او آید و آواز او بدین
قول **وَاِنَّكَ لَنَنْزِلُ رَبِّكَ الْخَالِيقَ قَوْلَ الْوَحْيِ الْاَمَانَةِ لَمْ يَكُنْ لَكَ كُفْرٌ**
مِنَ الْمُنْذِرِ بَلْ اِنَّمَا تَحْصِيهِ و در این کن بر او از هر جویندگان حقان ختم
نزد هر حال بی نمره از این قول که ششم **قَوْلُ الْخَلْقِ مَا لَكَ جِسْمٌ وَ اَمَّا مَا رَأَيْتَ**
و آنچه پیش اندر جوس ظاهر و باطن سخن گفتن اندر جسم از هر آنکه آنچه در او تصور
ظاهر باید جسم است هر چند که گوی مردمان همچنان مبنی بر ند که جسم را از محسوسات
چون رنگ و بوی و نور و حرارت و قول حق تعالی نیست که محسوسات همه جسم است و آنچه جسم
برگزیده است همه از جسم است و صفات لطیف اندر جویندگان لطیف نیست و آنچه که صفات
آنچه به جسم نیست و در اینست که آن صفات جسم است جسم باشد پس در اینست که
نفس لطیف است که جسم است تا چه از جسم است و سیاهی که آن صفات جسم است که
جسم است نفس است تا چه جسم باشد و لیکن از جسم جدا است که حس را از اندر نماید
عقل بدلیل دانسته است که آن جسم است چه که چیز یافته شود که بوی از چیز بویا چون
و کافور و جواهران جسم است که بوی جدا شود تا بجزای بویندگان رسد و لیکن عقل
که حالت بوینده را طبیعت بخار است و در بخارات را باید بوی از شک و حرارت

در اندر

در اندر

در اندر

بخار است که آن بی بخار و اندر بوی رود تا حالت بوینده را در او برهنه می نماید
همی بیاید و هم نیست حال رنگها و مزه و و جواهران جسم را در او برهنه است و در
گفته که جسم دو است یکی از اقسام است و دیگر تعینی از جسم تعینی است که موجود است
بفصل و نبات خوش طاهر است و مکان گیر است و مقداری از او با دیگر مقداری از آن
مقدار خوش گنجد و اما جسم تعینی گفته اند آن است که اندر نیست و بفصل موجودیت یکی
اندر دنیا آید و آن جهانی است که جویندگان گویند نقطه مایه جسم است و از اینست که مراد از
در از او پنهان و بالا بهر نیست و چون نقطه را بر اثر یکدیگر ترتیب کنیم و بپندیم از آن
خطی آید و دو سه خط و فقط باشد و گویند که خط است آنکه مراد از در از اینست
و بالایش نیست و گویند چون خط را با هم پیوستی یکدیگر کنیم از او سطح یکسبب آید و سطح
که مراد از در از او پنهان است و لیکن از اینست که چون روی تخت و چون مر سطح را گویند
بنیم از او چشم آید که مراد از در از او پنهان و بالا باشد و این تعینی است و در می و این جسم
از نقطه هر که موجود شود و اندر حس نماید از هر آنکه قاعده این سخن آن است که می گویند
خط که در او در است از نقطه است که در او در از اینست و نه پنهان و در آنجا و در آنجا و در آنجا
باشد که آنچه مراد از هیچ درازی نباشد چون از او بسیار فرزند هم می آید از او چیزی دراز
و در اینست که در او چیز از یک نوع که اندر آن نوع معنی باشد از معانی چون هم فرزند
سعی چنان آید چنانکه دو طرف از آنکه اندر او چنان نیست چون هم فرزند و در اینست که
خطی چنان آید پس چنان از آن نقطه که هر چه از آن اندر آن تعینی نیست و در آن باشد که

۲ تعلی
میان
که معنی
است

مایل
پایه

۳ در
جسم

یا بعد از دم نیست سخن اندر سطح گفتند و چنانست در از دین و مرکب است
از خطی که مرکب را از آن درازی است و چنانست البته ملک این سخن از آن سخن
که اندر ترکیب خط از نقطه گفتند حال است از مرکب اگر سطح دراز یا یافت
بدانکه ترکیب از خط یافت که او دراز بود و بود و لیکن پنهان یا یافت چون
نکته پیش از چنانکه آمد که مرکب از این پنهان بود و اگر آنکه از چنانی به هیچ پنهان
یابد و واجب آید که پنهان در باشد و نیست لازم آید که آنکه از چنانی با درازی مرکب
به هیچ درازی آید و از این حکم که این که در سطح که ترکیب او از چنانی دراز
به هیچ پنهان آمد و واجب آید که پنهان در باشد به هیچ درازی و این محال است پس
و محال را واجب است و محال است و هم نیست سخن اندر جسم گفتند او مرکب است
که مرکب او دراز از پنهان است و در پیش هیچ نیست و لیکن جسم دراز دین و در
و این سخن است که مرکب را شاید در تحقیق را و ناگویم که موجودات عالم با جوهر است
و جوهر است که بذات خویش قائم است و احد او را اندر ذات خویش پذیرد
و بدان از جوهر است که آن قائم بذات است و مفقوده است و وجود او بذات او
نه دیگری و حق است که اندر چنانی دیگر موجود است و مرکب دیگر را از آنست
و موجود را بذات خویش دیگری قیامت و جوهر بدو جسم است که از او جانی
و دیگری و جانی با جوهر جسم آن است که مرکب را کنار است و واجب کشید که دارد
این دراز از پنهان و زنی و اندر مقداری و اندازه محدود است و محصور در

و این سخن است که مرکب را شاید در تحقیق را و ناگویم که موجودات عالم با جوهر است

میان و کنی را است و در وی پای پرده نگردد و اندر آمد به است جسمی بود که جسمی را اندر
جای خویش نگذارد که باید و مقداری از او جانی و مقدار خویش نتواند رفتن و اندر
یک وقت از او و صورت مخالف نیاید و وقت او اندر پذیرفتن احوالی که در جوهر
او است از سردی و گرمی و سیاهی و سپیدی و چنانست نه نیست یعنی که چون
آن نیست که در شدت سردی که در از آن نشود و چون آب پنج نسبت نیز سردتر از آن
و جسم احوالی خویش را بنیاتی پذیرد و وجهیت جسم است که در است و در
و کسین را بدفعات به نهیت و وجود جوهر جسم بدو معنی است که از او آن معنی است
که جسم بدو پنداری احوالی شد است و مرا از ماده و کسین و سبب و آن معنی
و تحقیق قوه فعل پذیر است بر مثال جسم که اندر یکشتی است و دیگر آن معنی که جسم را
معنی فعلی که جسم مخصوص است بدیده است و در آن معنی را صورت گویند و آن تحقیق
قوت است که در فعل فاعلی اندر فعل بدیده است چون صورت یکشتی که از زر گراند و یکشتی
پس جوهر است مرکب از این دو معنی که نام یکی سبب است که آن قوه فعل پذیر است نام
و دیگر صورت است که آن قوه فعلی است و اگر وی از اهل طایفه گفتند که جسم اندر ذات خود
هر چند که مرکب است از سبب و صورت هر سبب را در صورت جوهر است فضل است از آنکه
صورت بدو قائم شده است و گفتند صورت هر سبب را در صورت جوهر است هر چه را
و چون عرض جوهر است اندر قیام و ظهور خویش و جوهر اندر وجود و قیام و ظهور
خویش از عرض به نیاز است عرض شرف مراد از جوهر است نیست و در این گفتند

طایفه اندر جوهر

میولد و صورت و بیشتر از آن طبع را این قول ایستاده اند و فرق کرده
 میان عرض و صورت و اما قول آن است که بدانچه که ظهور را عرض میگویند
 قیام را بر است و وجود قیام را بر نیست چو در ظهور را عرض است اندر جوهر و جهت
 جوهر با عرض میولد با صورت مرصود تنها و احوال را اسباب وجود ظهور را بر است
 که دانسته است و در جوهر و سبب است را به نقای احوال و صور اندر آن باقی کرده است
 دیگر یکی از این دو جهت را با وجودش وجود و جهت بلکه بسوز وجود صوت به میولد
 ممکن تر از وجود میولد است به صورت از جوهر که صورت باطل خویش قائلست اندر
 موجود است به میولد و وجود میولد داده به صورت متعین است بلکه جوهر خود به جهت
 صورت نهاد است از هر آنکه شرف ذات به صورت است و نیز فعل از هر آنکه طبیعتی از
 صورت آید نه از ماد است چنانکه در نفس فعل جوهری روشن و گرمی است و روشن و گرمی
 آتش صورتی است او به پس سخن روشن کردن از صورت آتش می آید نه از میولد آتش
 از هر آنکه میولد آتش همان میولد است که در آب است و چون پیدا شد که فعل مرصود تنها
 ظاهر گشت که جوهر به حقیقت صورت نهاد است اما جهت صورت ماد است از هر آنکه
 شدن صورت اندر او نه از هر نقای صورت به و فعل بر دست این قول آنست که
 ما هم با دست هم صورت و ماد اندر طبیعت و طبع اندر ترکیب با هم میولد
 بیرون نموده است و دلیل بر بیرون شدن طبع از احوال با هم و قیام حاکم شدن
 بعد از پس بنیاد آن که آن که سبب است پس از سبب و این است که اندر است ترکیب

تحقیق جوهر است
 فی سبب و قیام

و ماد است جوهر که کند است از این ترکیب و به وقت که از این ماد بیرون شد مانند
 بدل از جای او جوهر پس صورت باقیست و ماد است که در حال حال که از آب شسته
 بر آید و به پیشند و در سبب خویش از آن بیرون گیرندش و دیگر خویشی می آید می نموده
 نزدیک آن به شسته بدل که شود و صورت را به حال خویش باشد و اما فرق میان عرض
 است که چون صورت از جوهر باقی شود جوهر از حال خویش که در وجود بر آن نام را که دارد
 خود سخی شده است و فعل اندر این صورت می آید زوال و نام فعل از جوهر سخی باقی
 و جوهر بر حال خویش باشد و عرض است که چون از جوهر که اندر است باقی شود جوهر بر حال
 خویش باشد و صورت باقی صناعی است و نقیصی است اما صورتی صناعی چون صورت
 و صورت یکتری است که آن اندر آب و سبب صفت در آمده است و این دو صورت
 خویش نام فعل داده اند و یکی است که این دو صورت از آن دو حال را می نموده و آن یکی
 تغییر است و آن سبب که اندر یکتری است نه نام یکتری و بیشتر را در بدیدادن و فعل را که
 محض است از بدیدادن و هر کردن و هر آید بودن را یکست مردم را سخی جوهر بدیدادن و
 یکست اندر اندر ایشان آید است پس این دو صورت صورتها از مابین دو جوهر را
 چون یکی تغییر باشد و یکی یکتری باشد و احوال اندر آب و سبب می که چون این
 دو صورت از آن آب و سبب بر نماند و از آب پس از آن تغییر گویند و نه مابین را
 گویند بلکه آن آبی باشد و آب سبب باشد پس صورت یکتری و بیشتر را بیشتر را صورتها
 و اندر آب و سبب صورتها اند و چنانچه آب و سبب اندر آب و سبب صورتها اند و اندر آب

فوق صیانت است
 و عرض

جوهر را و
 است با حقیقت

عضو اند و این دو صورت الهی مراد دو مقدار طبع را از این دو قسم شرف داده
 همچنانکه آن دو صورت صافی مراد دو مقدار این دو قسم را شرف داده اند و طبع
 و طبع اندر جسم صورتها اند و احوالی اند یعنی که جسم بدینان جسم است و این صورت
 در جسم را آن فعل داده است که در می آید از پذیرفتن صورت و پذیرفتن و گشتن و آنچه
 در جری را فاعل و به صورت باشد مراد از آنچه گفته اند صورت شریف و گشتن و این
 صورت صورت های اولند که صورت های دوم بدیشان بازگردند چون بازگشتن
 از صورت شریفی سوی صورت آبی و از صورت آبی سوی صورت جسمی شریفی
 میگردند پس صورت دوم صورت است و همچنین صورت است که مراد از اول
 به طبع که در آن کرده که گفته صورت عوض است و جوهریت است و ازین یکبار
 جوهریت است پس یکیم که طول و عرض و عمق صورتهاست الهی جسم را که مادی
 خویش را خورده است و در جوی را فرو کرده است و آن مرکب صورت و مادی است
 خویش را و در کرده دارد و وجود مادیش بدو باشد و گاه به ازند و ذات خویش را و مادی
 از او پس آن تواند شدن و مادی از صورت های عرضی پدید شود چنانکه گفته اند
 شدن مادیهای مردم مرکب از یکبار و بدین افعالی و مراد از آن غذا و صورت فانی
 و صورت فانی را قیاس فلک را یعنی مراد از این دو صورت بر آن است
 از آن صورتهاست که مادیات خویش را خورده است و گاه دارند مادیات خویش
 و این صورت های الهی است آنگاه گوئیم که جسم شریف قیاس بدو قسم شود یکی را از آن
 گویند

از این دو صورت
 طبع و طبع
 صافی و صافی
 نه احوالی

نوعی از طبع
 و طبع

گویند و دیگر الفضا را گویند اما جسم طبعی است که مراد از آن قوت الهی چنانچه در ذکر است
 به آنی باشد جهت با طبع حرکت و طبعی اند پذیرفتن این قوت و فرگشتند الهی بر شرف است
 یکی آنست که نام آن قوت فرگشتند و چنانچه او را نیست که خاک و اینست از این
 فرگشتند و سوی ایشان عالم گزیده و چنانچه اند و دیگر قسم از جسم است که نام آن قوت چنانچه
 و فرگشتند و او یکی است که قوت بر این قوت سوی حواسی عالم بر شونده و حرکت و در حرکت
 فرگشتند و چنانچه او این ابراز قوت داده است و مرکب از این گزیده را از عالم سوی حواسی
 و دیگر مراد از آن حواسی عالم سوی مرکب از او گرفته حرکت است که مراد از آنست
 یکی خویش و از جسم فانی آنست که مراد از قوت چنانچه است از تقدیر آتی با لایزال چنانچه
 مختلف از آن قوت الهی که در جام فانی از اینست که تحت قوت غذا کشنده است و در
 بدو است که یکی تحت و دیگر شایسته بدو جانب مختلف کرد یکی زیر است و دیگر زین
 می چنانچه چنانکه چرخ از سوی مرکز عالم فرو شود و شایسته می سوی حواسی عالم بر شود و همان
 است که بدین الهی را حیران را بدست و پای و دیگر است که دارد و چنانچه بسیار و چنانکه
 می چنانچه و بهر جوهری چنانکه آن الفضا نیست فانی طبعی است از بهر آنکه جسمی که مراد از حرکت
 فانی است یعنی چنانچه از آن طبع چنانکه مرکب است و مراد از آن حرکت که طبع
 نیز نیست و بهر جوهر فانی چنانچه است از بهر آنکه طبع را که حرکات طبعی دارند حرکات
 مختلف نیست پس گوئیم که جسم طبعی آنچه با فاعل حرکات جوهر مختلف حرکت با حرکات
 طبعی که اندر او است با مراد از الفضا که مراد از آن است داده که بدان می چنانچه مختلف

در چنانچه

بیش از آنست که

و قمر بدید ایکی آتین افرای او باکی که اندر منات و حیوان نام یک چیزی می شود
از انکه پیش از آن هر یکی از آن اند چیزی بود جدا که و دیگر که نفس را آن طبع اندر منات
و حیوان بدو قوت خویش یکی میسود یکی غایب می جنبه ذی بنها که آن غرض آنهاست
که مفردات طبع حج میان جانب حرکت کرد و این حرکات قمر است که نفس حج بدید اندر
آوردن منات و حیوان و در نفس اندر این فعل مراد و در قوت اندر که غرض اندر بدید آوردن
منات است که حیوان اراده خدا را بدو حیوان به اتفاق حریف یا خبر شوند و اندر حیوان خاص طبعی
خویش که آن منات است و حیوان است که غرض نفس اندر بدید آوردن حرکت قمری اندر طبع
اندر بدید آوردن منات و حیوان غرض در قوت و آن حرکتی است قمری از یکسانی روده
که آن یک بدین حرکت جنبه سوی حرکت طبعی که از قمری دست ای می کون او در بند با کرد و در
درخت با کاف نفس او در بار برین اندر زمان معلوم می ماند حرکت منکی است که با در او از قوت
سوی آنجا برانداختیم اندر که بشود باز فرود آید و این دو حرکت قمری شد و یکی بر منات
هموار و در آمدن او اندر که نفس غرض در قوت و بر شدن دخت و حیوان بزرگ نفس غرض در قوت
آمدن او در در غرض نفس حرکت اندر حرکت طبعی که نفس طبع را در او است و هر چند که آن حرکت
چنانکه نفس غرض را در قوت حرکت اندر که در حرکت نیست شدن و بزرگ منات است چنانکه حرکت
قمری خود بر است و شرح آن گفتیم و معنی آن است که انواع منات و حیوان در غرض نفس
اشخاص خبرند و در آن نیستند و وجود و طبعی منات که وجود و طبعی حیوان اندر او است و حرکت
که با منات اندر طبع و در او است که آن حرکت که وجود و طبعی اندر و طبعی او است

از حال گردد و در مانده گویند اما چون بقای نوع بقای اشخاص است و اشخاص در است نوع نه
و اگر کسی گوید که شخص مانده است اگر بقای نوع را بقا نام آید برایش و در نوع را بقا نام آید
و چون این یکی فاضل از دیگران است و دیگری مرتقا را از پیشانی می یاری و شکافند نام آید که پیشانی
چنین است اشخاص مانده و انواع باقی باشد جواب این است که گوئیم بقای اشخاص در است و
آن ممکن است واجب و ممکن یا محتمل است میان وجود واقع و بیان برایش و در نوع وجود
و ممکن یا واجب مانده و در اوست باشد پس حرکتی که مراد از طبیعی گویند قریب و کل نیست و از
که او را بجای بقای بقای شخص است و حرکتی که در طول وجود و حق است نیست و در صورت
که در اشخاص اند از حرکتی و در طبیعی است و حرکتی که در حرکتی و در اشخاص است و حرکتی که
جواب این است که حرکت نیست البته و در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
خوش نه باشد که در اشخاص است که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
نه که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
جانبی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
تبریز و آنچه حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است
حرکت متحرک و در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
این قول است که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
خوش متحرک و در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که
که این است که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که در اشخاص است و حرکتی که

۱۰۰

بیان انکار و بیان
طالب کمال

خویش کند این خط را و خط باشد از هر آنکه چنانچه ترا جاز است و بکلیان بر یک نقطه و بی نقطه
 که آن خط مرکز عالم است و هر جوی از جوی های دین سوی آن نقطه مرکز عالم حرکت می نماید
 سبب آنکه دارد که در وی زمین است و بر یک بر افاده اند و حرکت طبعی بر یک بر افاده زمین سوی
 مرکز عالم محو است مگر این که اندر آن نقطه دمی که مرکز عالم است از جلی این خاک می افتد و
 پیش کشد پس این چنان باشد که قسمت این زمین عظیم را آن یک جزو را می جویند و سوی دین می کشند
 و کل جزو را می جویند و جزو را از آن سوی خط افق و جوی های خاک می بکلیان خویش را جویند و
 آن چنان بر یک بر سبقت می کشند تا بدان مقام رسند که مرکز عالم است این خط را خط
 از هر آنکه اندر مرکز عالم حرکت جویند و آن را جوی باشد چنانچه بیست و سه مرتبه در این خط
 بکلیان خط جوی کشند و اگر است این جوی های خاک سوی نقطه و نیست را آنکه جوی های خاک
 کل خویش را می جویند و در سبب بکلیان سوی بکلیان خویش متجانسه و نیست بر جوی های
 آب ترا بر یک جزو کرده است و در این ترا حرکت نمی داده اند این که اندر این جوی
 و نیز دین را که جویند و نیست خویش آن است که هر کس از راه کانی طبع اندر بکلیان خویش
 بر یک بر افاده اند و چون همه از یک سو طبع دارند و بعضی از آن در است و بعضی
 این حال را می بیند و بر یک طبعی از طبع اندر بکلیان خویش جویند چنانکه گوئیم خاک بکلیان
 و گرانده است سوی مرکز عالم بر یک بکلیان خویش که نیست و در جلی از جوی های خاک
 که اندر مرکز عالم است جوی نیست الا که مر آن بکلیان را می جویند و حرکت دسوی مرکز دین
 را آنکه او اندر بکلیان خاص خویش نیست و هر جوی که هست از زمین را آنکه در آنجا اندر است

خویش

خط

ندارد اندر است از رسیدن مرکز عالم و چنانچه جوی های دین بر یک بر افاده است و کانی
 از او بر زمین را می کشند و اندر که خود چنانچه پس هر جوی های دین را آن یک جزو را می جویند که
 و حال آب و جوی های جوی ای او بر یک بر افاده است و جوی های دین را آن یک جزو را می جویند که
 هر از یک سو است و بکلیان را از هر دو سو است و از هر دو سو خاک و چون بر یک جزو را می کشند
 خاک می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 افتاده اند و بر یک جزو را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 جوی های جوی است که روی خاک است و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 که در یک است و سوی خاک است و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 و بی جوی است و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 و این را بی جوی است که از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 خویش را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 سوی خاک است و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 که از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 آیند و خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 جوی های جوی است که از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند
 جوی های جوی است که از هر دو سو خاک را می کشند و از هر دو سو خاک را می کشند

مقدور

و سطح

خط

از رسوی سطح فودین را از فلک ثلثی آن می گویند از آتش آن جزو که آن سطح را
مغشوش شده و دیگر جزو که بر آن سطح است از آتش مقهورند و ما کویم که سطحی غلبت بر آن
جسم را پس سویی مرکز غایت و جزوهای سطح فودین از آتش نیز مرکز نزدیک را ندانند
بر سطح هوا یک کرده اند و باز گفته اند که جزو که از آتش برتر از ایشان اند افزوده اند
بجای ایشان و بر جزو از آن سطح فودین برتر است و مقصوره و بهر دو قول درست است که برتر
از جای قیاسم مقصوره است آنگاه آسانا بگردان اجتهاد انداخته اند و چون یک کلمه نیست
اندر این میانها الله و هر یک جسم است و بهر حال از یک جزو الله و خلق و کلام و کلام
ایشان است چنانکه خدای تعالی می گوید قوله (الذین خلقوا من صفات صفاتنا)
فی خلقنا الخ و فی تفاوت فارجع الی المصلح فی فی خلقنا الخ (برگردد که مرکز غایت
را ندانند و صورتی ایشان است و صورت خاک سردی و خشکی است و به صورت سردی او
شده است که در کمال غمزدگی که باشد از باران و جوش و صورت آب سردی و نرمی و نرمی
مرا در برون کرده است از جای که بدان خود نموده است از آب صورت هوا گرمی و نرمی است
پروان که از جای فاقن نزار است نهی که بر کمال اندک است خود که الله او است از
و هوا را در برون کند و صورت آتش گرمی و خشکی است هم هوا را در برون کند از
که در صورت خاک طبعش خنجم است و حرکت او بدین دو حرکت فزود آید و در صورت
و آن حرکت مستند است که خاک بدین حرکت هم فرو نموده است و هم بر آید و چون
درست کردیم که هوا از جای قیاسم سطحی آن نقطه و می که در کمال است یک کلمه اند و کلام

الحمد لله



سید احمد ابرار

[illegible]

三

میر شمس الدین

خود نای بود از یکدیگر جدا شود در آن جا که اگر آن سنگ را با یکدیگر نماند
 آید و هر خود نای بود از زیر خویش می بردن کند تا به چندی که آن خود نای بود اگر بر سنگ است
 بگذرد با سطح زمین از آن سنگ پیوسته و شبیه می فرود آید که جدا نشود و اگر چنانکه سنگ
 فرود شود سطح آن سطح بود که بر اثر سنگ می فرود آید از سنگ می جدا کند و بوی خود
 آید با سطح سخت تمام کردن چنانکه سنگ را سخت کرد که در فرود آمدن از سنگ از آن
 نزدیک بودن مرکز عالم اولی است و هر خود نای بود از سنگ فرود آید و هر
 بود که سنگ خود نای بود که از آن بود که از آن بود که از آن بود که از آن بود که از آن
 پس پیدا شد که هر خود نای بود که بر او افتاده است تا سنگ بر او می فرود که سنگ
 بکلی صورت از گمان دیگر در آن زمانه است چنانکه آب کلم صورت خویش از گمان بود
 مانده است و نماند که بر جسم بود یا نیست و بر صورت خویش مانده است و فرود
 شدن آن چنان این بر چهار صورت که از آن می افتد و دیگر بگویند است و سوم آن است
 و چهارم چنانکه است بر وجه جسم و بر راسه سوی که است و باز در آن زمانه از آن
 شدن بر مرکز عالم این صورتها است این حال لایق است را که این صورتها را این
 شده است بطبع از هر که بر این صورتها راسه خویش مانده اند پس هر که در مرکز
 سوی که است از سوی حاشیت عالم و آتش و هوای و آب و خاک که هر سه را صورتها
 و صورت نخستین را و از آن می است نه می که چون گویند بر آن می است است مانده
 گویند بر آن می است مانده و حرکت جسم صورتهای دوم متفاوت و چون جسم

آن

صورت

بصورت دیگر شود و حرکت او نیز از آنجا که شود چنانکه ظاهر است که چون خود نای بود
 آتش و در وقت از آنجا که شود و درین آید و از آنجا که صورت بود و در وقت از آنجا
 شود و از آنجا که صورت بود و درین آید و از آنجا که صورت بود و در وقت از آنجا
 و چنانکه در هر که راه ایشان از آن سو که است و چنانکه در هر که راه ایشان از آن سو که است
 بر این یک جانب است و بر آن جانب است و چنانکه در هر که راه ایشان از آن سو که است
 بر یک سوی است و بر آن سوی است و چنانکه در هر که راه ایشان از آن سو که است
 که آن تر که بر ایشان را خوشتر است بدان یک جای خود فرود آید و از آنجا که در ایشان
 بدانجا که می فرود آید و است و چون جسم لایق بدین صورتها چنانکه در وقت شد و از آنجا که
 و با آنکه چنانکه بود و در بسیاری صورتها چنانکه در وقت شد و از آنجا که در ایشان
 را این تر که از آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 بطبع خویش و چون در جسم بعضی صورت آتش یافت و بعضی صورت آتش یافت و بعضی
 چنان می نماید که در جسم بعضی در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 شده است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 که از آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 حرکت کرد و او چنانکه است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 و بری که چنانکه است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 سخن پس از آنکه در حرکت از آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است

خویش

ش

پیدا است و قوی که اندر حرکت کفیف ظاهر گردد که در جسم را بذات خویش حرکت
 شده که هر یک که کفیف جوی است که حرکت مطلق برود است و آن جوهر بذات خویش
 و مکان صورت است و در شش بر است و پس فایضی که با محال او بذات خویش قائم است
 و جدا شده علم است و جنب است آنکه هر که خواهر این جوهر را نفس که به و خواهر نامی دیگر است
 پس که یکم که در بیاضی فایضی که در جی آن نفس هم تو نیست کشیدن و لطیف را به و در شش
 تو نیست کردن گفته نفس جوی است بذات خویش قائم علی اعتدال طایع است آنچه جوهر
 می دانه دارد و این فضا را او می آید و میل آورد بر رستی آن قول به آنچه گفته چون اعتدال
 از حال خویش شود و به یو که با چاری یا بیستی آن فعل را او می نفس آید و هر چه با یی است
 می دانه و شش است که در اعتدال و میل است بر آنکه این فضا و همها را او را بود تا چون
 اندر او نفس می آید نفس آن اندر فعل و علم او پیدا آید و گفته که چون با یک نفس که اندر
 می آید اندر علم و عمل در نفس می پیدا آید و اجب است که چون اعتدال بر این شدن
 بلکه به غیر و پس از آن دانه و در شش به بیاض جوهر خاند نیست شود و این قول که در بیاض
 و نفس را بر این فضا و جسم بیستی گفته و ما گوئیم تو فایضی است که که اعتدال آن شاکر و طایع
 جسم خود ای شکاف جی شود به بیاض شاد و اگر خودی از این چهار جوهر اندر جسمی که
 از باران خویش باشد آنجا اعتدال نباشد و از این حکم و اجب است که در اجهای هم در میان
 همه جوهران یک مزاج باشد و همه جوهران از مردم و جوهر مردم بر یک نهاد هم و فعل حرکت
 به بیاض فضا و از هر آنکه هم مکان را دانه دارند اعتدال است که او یکی است و فضا بر آن

اعتدال

از آن م

و طایع هم از آن
 زنده دارند
 و گفته

زنده دارند همی آمده و روان باشد که مزاج یک مردم گرمی و خشکی غالب است و در مزاج
 دیگری سردی و رطوبت غالب است و حال طایع را اندر مزاج مردم را تا به هر که حیوان مختلف است
 از بهر آنکه اگر کسی مزاجی سرد را از حق تا می کشد از بهر مزاج مزاج و مزاج را بر یکدیگر
 نباید و اگر حیوانات گردد و فضا و عظیم نیز اندر آن نباید از بهر آنکه حیوان است که اندر
 رفت و تولد شود و کاند و حیوان است پس از شش می فرار کند چون خاک که در او را فضا
 می گویند و می کشد جوهر است که بسیار شبان روز است که در شش می باران می کشد
 گفته و حیوان است که اگر از آب یک ساعت برون ماند میرد چون ماهی و چون این فضا و جسم
 اندر مزاج طایع است قول آنکه کسی که زنده دارند مردم مزاج است و اعتدال
 باطل است با آنکه اگر از اجزای یکدیگر است بودی و زنده دارند و زنده کان اعتدال
 طایع بودی و اعتدال عرض باشد پس قول آنکه عرض بر دانه و جنب است و جوهر بودی
 اگر چنین بودی جوهر عرض بودی و جوهر عرض بودی هر گس که نیست بر طایع مردم و نفس
 اعتدال طایع نیست و هر گس را که با نفس اعتدال است و چنین که چون اعتدال از اجزای
 بشود و نسبت های آن از یو که چاری نباشد نسبت بدل شود گوئیم هر آنکری که چون
 دانه و چاری بدستی آید همان و استهلا می دانه و از آنکه اگر نفس کان همها را در اعتدال
 اعتدال بودی چون اعتدال باشد و بعضی از آن فاسد شده آن دیگر خود ای طایع می کشد
 مانند با چو بیجی آن فضا شده و بعضی دیگر آید و این بعضی که اکنون آمد از آنکه
 بعضی است که بود که فاسد شد چیزی نباشد و اجب است که از آن همها که آن اعتدال نیست

ش
 باک ماه از شش
 و شش که فضا
 در شش است

ش
 شش
 و جوهر

این اعتدال دیگر چیزی نیستی و چون سار که نواح ادباعتدال باز آمد مرطوب و متحرک
 باز یافت پیدا کرد نفس اعتدال خامی بود و علم و صنعت اند نفس که بعد
 صورت های لطیف است و متحول و موضح و چون خادم او ضعیف از کار بار ماند
 باز روی گشت بکار آمد اما قوای اند نفس از معلومات خویش اندر حال جاری
 و چون بدست که در او را پوششی او قند زنجاری آردن خاص فعل خویش را و چون
 از او بر خیزد بجا خویش باز آید بر شال چراغی که در او را بخیر پوشند روشنی نموده
 بخیرانی که ممکن باشد که روشنی بدان برسد اگر آن پوشش نباشد و باز با حق نفس معلومات
 خویش پس این کم کردن او را از بعضی از معلومات و دل است بر آنکه اندوختن او ضعیف
 بود چه اگر ضعیف باشد و سببه بودی معلومات او نماند و چون از جاری کند
 بعضی از آن گشت فساد اندوختن نفس آینه نیست این حال دلیل است بر آنکه نفس
 اندوختن نفس نقص نماید بلکه بذات خویش قائم باشد بر کرم که نفس اعتدال
 نیست و اگر کرم که در جسد حیوان پیوسته طایع تبدیل برود شود و اگر سست شدن
 پس از سری ایشان بدین سبب می باشد پس چیزی که همیشه خود را می کشد و چگونه
 باشد مگر بهی که می کشد آن اعتدال که در راست است و تویجی تبدیل او قند و اگر چنین
 پس و اگر این که حیوان کاهی زند که بیشتر باشد و کاهی زند که کمتر و این حال است
 از بهر آنکه خیزند که حرکت کردند و اوقات و چون حال همان اند که سنگی بجا
 او است اندر سری اگر طایع ادباعتدال سری معتدل باشد حال که سنگی معتدل باشد

پروان

پس اگر زند که ادباعتدال است اعتدال بر دور بجا می سری است واجب ادباعتدال
 که سنگی مرده باشد که آن اعتدال است پس چون بجا که سنگی نیز زند است پیدا کرد
 نفس اعتدال طایع است و چگونه آن کسی که گوشت نفس اعتدال است که مر این خود را طایع
 نگاهداری و چیز را آورد معتدل شد پس آنکه از کل خویش جدا نمودند اگر گوشت این
 خود را طایع بذات خویش می جدا شوند و یا یکدیگر می پائیزند یا بیستی که طایع یکدیگر
 با یکدیگر می پیوندند از بهر آنکه این خود از آن لایق است و کل جسم جزوای خویش چیزی است
 و چون بعضی از کل طایع پیوسته می شود و اگر آن بجا خویش را که جدا اند پیدا کنند
 این خود را از آن جدا قاهر است و با همی که صورت مردم را طایع می پدید آید و طایع
 و حضور از آن طایع جزوای خویش قاهر است از بهر آنکه در نیست که چیزی طایع است
 چرا که چیزی طایع ذات خویش باشد حال لازم آید از بهر آنکه و جمیع که آنچه می بود خود
 شدن پیش از وجود خویش موجود باشد و این محال باشد که هم موجود باشد و هم معدوم
 پس واجب است که بعد از تفکر بگویم که در آن نظیر را قوی باشد نگاه دارند و مر آن خود را که
 نظیر است و آن قوت در آن نظیر را صورت کنند و چون از خود جدا بود و چگونه
 اند که در خود را داشته و طایع بدان قوت که اندر او است زند و و اگر این
 قوت صورت کنند که اندر آن طایع است جسم نباشد بلکه چنان صورت گران باشد
 و دلیل بر این قول آن است که در نیست که طایع بذات خویش صورت گیرد ذات خویش
 از بهر آنکه آن خود است از یک جوهر و خودی از آن جدا نگردی کردن از بهر آن خویش

طایع نفس
 که از آن جدا
 می شود

و در
 طایع
 جدا است

سزاوارتر نیست و در وقت که بخواهد می آید و عمل باشد و در وقت خوشی را و بدی را
 خوش باشد که این محال بود و چون محال آن لطف فعل است و صورت نیز است و چه
 که اندر او چیزی باشد که آن چیز جسم بود اگر جسم باشد آن نیز خودی از آن فعل است
 چه که لایق آن است که گویند که آن صورت که اندر لطف است جسم نیست و لکن جوهر است از هر چه
 از خود صورت پذیرد و از هر چه خودی است خوش نام باشد و آنچه بدات خوش نام باشد
 مراد از فعل باشد و بر این معنی را که اندر لطف است فعل نیست درست شد که آن معنی که اندر
 لطف است جوهر نیست و چون جوهر نیست پس جوهر است و اگر کسی را فعل باشد که اندر
 مردم باید که چون جوهری است که آن جوهر صورت آن لطف است و هر قدر اندر خود را
 کشنده است و زنده کننده است بلکه در اندر تمامی نبات و دانه های درخت که اگر
 تابنده اند و در هر یکی و دانه و قوت است که آن قوت را لطیف خاک و آب و گوشت کشنده
 و در صورت های طبیع که در آن زمان صورت که مراد را بر این قدر است آورده است
 و چون می بیند که آن می که اندر کشنده است و کشنده بدان معنی از جوهر آن جد است و
 نخستین کشنده را لطیف خاک و آب و گیاهی است و هر چه از آن صورت طبیع
 آن جسم آوردن کا و بدان جوهر است و اندک آن معنی جوهر است تا می اندر طبیع که
 جوهر است فعل خوانند که در آن لطف را می باید که آن هم مردم است باید و پیش که اندر
 تخم نیز جوهر است که صورت گیاه است که او بدان جوهر است پس که تخم که نام آن جوهر که
 اندر لطف های حیوان است و اندر تمامی و حیوانی نبات نفس است و آن جوهری است

صورت که در آن
 و نیز جوهر است
 آن جوهر

نقطه می

و آنچه باقی باشد او چیزی باشد و آنچه چیزی باشد قوت او باقی باشد می
 که اندر لطف و لطف با قوت اشخاص نبات است و اگر کسی گوید که از یک دانه کشنده
 کشنده محال است که چون خاک را لطف از آن بر شود و هر چه که از آن دانه ها جان فعل قوت است
 که مراد از آن نخستین را بود که این دانه را محال شده است راست شد و اگر لطف
 طبیع بودی و اعتدال که کم باشد و رسم و دانه تر باشد و در خاک و دانه تر باشد
 پس اندر جان اعتدال است از هر که که از لطف این است و هم طبیع اندر او طاعت
 جدا جدا و اگر طبیع اندر جان شکافی الا جز بودی نباتی که نور ریزش بودی و نیز نباتی
 که انسان شدی بلکه نباتی که در خاک و در باقی و دانه آب و نه هر چه دانه اندر آن
 که هر گیاه را لطف را در خاک است و چون در جان نور خاک است و نبات را که اندر
 اخرا و خاک بیشتر است و طاعت حال خود این است و اگر لطف اعتدال بودی و طبیع اندر جان
 شکافی الا جز بودی نباتی که در خاک را از آن ریزش است از آن که در آن ریزش کثرت
 و تا ریزش لطف باشد آن را که ریزد و چون تا ریزش پرودن و دانه است و نباتی که در آن
 اندر او ریزی غالب است پس چون لطف که طاعت اندر او اعتدال می باشد و اگر لطف
 بودی و طبیع اندر جان ریزش بودی که هیچ جان را ریزش و کم بودی و جان نورانی
 ترکیب هر کم اندر ریزش و اگر خودی طبیع اندر جان شکافی اندر جان را که ریزش
 کشنده است و آن ریزش بودی بسط در ریزش می کشد و چون مردم و دیگر جان است

و بر جویابی بایستد و هرگز آتش نمی توانستند از این حال بگریختند و اگر کسی می خواست بر این جویابی
و آتش اندر او کمر از نهاده ای که او است و چون حال این است این چیز معتدل نباشد و اگر
طبیعی اندر او شکاف نباشد هرگز نمی تواند معتدل باشد و اگر نفس اعتدال بودی باشد
اندر هر جویابی معتدل بقول هر چه چون یکی معتدل که در دست آتش کوی و در این چیز است
که هر جویابی نمی کوی و آتش بر جویابی و اگر اینها نور که در دهن کوی است معتدل است پس
چون که در دهن و بعضی است معتدل نباشد از هر آنکه آتش پذیرد و سخن کوی خداست و در
و سخن کوی آنچه که معتدل است معتدل را و چون معتدل است معتدل بر دوزنده
و یکی است که نفسی که زنده که زنده است معتدل است و بر طایفه است که طایفه اندر جویابی
برگشته است و بجای از او که شربت چنانکه دست که در دهن است و بجای از او که
بیشتر است چنانکه شربت که سخن را از سردی سخت شده است و از معتدل است
در است و بجای از او که شربت چنانکه معتدل است که معتدل است و بجای از او که
بیشتر است چنانکه شربت است پس جویابی که در کتب است و این تفاوت باشد و اگر طایفه
معتدل است پس جویابی که معتدل است و چون اندر هر کوی جویابی معتدل است
و از دهن معتدل بر دهن معتدل است و طایفه را اندر این ترکیب است یا نه و گفته اند
چون طایفه باشد از هر آنکه جویابی که بر جویابی است و اگر کسی می خواهد بر جویابی
و چون از سردی و یکی و طایفه اندر جویابی است و از سردی است که در شربت
پذیرفتن و چون هم قاسم هم قاسم که جویابی باشد و اگر دستنده طایفه

چون کسی است دستنده کسی می خواهد جویابی و اگر کسی دستنده کسی می خواهد
بر کوی اینها معتدل باشد و حال آنکه معتدل بر حال جویابی است و طایفه را که معتدل
پذیرد و گفته اند معتدل است و شربت کوی که گفته اند معتدل است که آن از طایفه نیست و در
و گفته اند معتدل است که طایفه معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
آن جویابی است نه طایفه است از هر آنکه طایفه اندر جویابی است و معتدل است و معتدل است
بر دهن شود و از جویابی شربت او این جویابی که در دهن معتدل است و معتدل است و معتدل است
نفس اعتدال طایفه است که جویابی معتدل است و طایفه اندر کتب مردم معتدل است
و در این پذیرد و در هر کوی است و چون در کتب معتدل است و معتدل است و معتدل است
تقدیر و در هر کوی است و چون معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
بیشتر است و با کتب است و اگر جویابی معتدل است و طایفه اندر او شکاف باشد چون جویابی
آب معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
و با دهن که معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
با دهن معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
پس معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
این تفاوت طایفه است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
چون از کوی از آن معتدل است که معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است
کردم که نفس اعتدال است که معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است و معتدل است

در استنده و در

بیشتر

که گاهی اندر او باشد و گاهی نباشد و چون سببی مالاکی زنده است و گاهی زنده نباشد
 همچو آنکه زنده که حیدر محض است و محض اندر چیزی از چیزی آید که آن معنی اندر
 چیزی باشد پس واجب آید که اندر سبب مایه بوقت زنده که محض است که در او زنده
 ناز آن زنده که محض است که در آن چیز است که محض اندر سبب مایه است بر مثال این که
 چون با آتش که در درگرمی محض است محض است که در گرمی محض از آتش اندر آتش
 چیزی را زنده که محض اندر جدا از او آمده است نفس غنیمت و لذت و سبب که زنده که مراد
 محض است و چون چیزی غنیمت که آن ذات خویش زنده است و محض که زنده و بدو چیزی
 و سبب که او بدست خویش محض است و محض است از هر افعالی چون این زنده را که زنده که
 محض است برنده و غنیمت و سبب که آن زنده که او محض است برنده و سبب که نفس
 خویش زنده است و برنده و سبب است و چون در دست که در پیش این که محض را حرکت از حرکت
 و در او حرکت نیست بر حرکت قری و اندر چیزی حرکت از حرکت که با رادیت پدید آید و
 متحرک است پدید آید که حرکت اجباری است نفس که حرکت از او است و محض که
 نفس زنده است لازم آید که حرکت مطلق تر است که زنده که او محض است و چون در دست
 نفس و گاهی و گاهی را بر سببهای آن پدید آورنده است و در صورتی محض است از افعالی
 تخیل از سببهای آن بیا پیچیده است و اندر وقت ها نظر از آنکه زنده است و در صورتی
 معلوم تر اندر نفس خویش مایه زنده است به آنکه صورت معلوم اندر او با صورت معلوم
 بیا برزد پدید آید که نفس مدام محض است و دلیل بر درستی این قول آنست که

مستفاد

نشان است

ما گفتیم نفس مدام محض است آن است که در مدام کسی که حرکت پدید آید نشان است
 از هر آنکه صورت نفس مدام محض است از هر آنکه او محض است و در دست که او محض است
 خویش مدام محض است و در کسی که دید و باشد چون دیگر پدید آید نشان است از هر آنکه صورت
 محض است و در آنکه پدید آید نشان است از نفس خویش چون دیگر پدید آید و در آن صورت با سبب
 صورت پیشین را بر مایه که این همان است و در آن نشان حق گویند و چون در دست
 که زنده که حیدر محض است زنده که نفس است و آنچه زنده که او ذاتی باشد نیز و آنچه نیز و آنچه
 در دست که زنده که نفس است زنده که نفس است و زنده است چون نفس مدام است و در دست
 صورتی معلوم است از نفسی که باقیست پدید آید که نفس محض است و در صورتی محض
 چنانکه محض است و در صورتی محض است از هر آنکه او محض است از هر آنکه او محض است از هر آنکه او محض است
 پذیرفته است چنانکه محض است از هر آنکه او محض است و در صورتی محض است و در صورتی محض است
 است و در صورتی محض است و در صورتی محض است و در صورتی محض است و در صورتی محض است
 بچنانکه محض است و در آن جسم پس از این صورتها صورتی مدام است که محض پدید آید از
 و حیوان و معادن و صورت اندر جسم محض است پدید آید و مدام است که در پیش این که محض
 بدست خویش حرکت نیست پدید آید که صورت زنده این جسم را و در حرکت است و چون در دست
 که در حرکت زنده که نفس است و این را در دست پدید آید که صورت زنده که نفس است
 بر مدام که نفس را و در دست است و چون محض است حرکت نیست و در دست است
 نیز که نفس محض است بر مدام که در دست که اندر مدام که در دست که بدست خویش زنده است و در دست

نشان است

[illegible]

تو تھائی اور

[illegible]

صورت اول

المزاج

و گفته است از آن خود ای حیوان آنچه سخت فرار آمده است از او جوهر برین آمده است
 و آنچه گفته تر فرار آمده است از او جوهر برین آمده است و نیز آنچه گفته تر فرار آمده است
 جوهر برین آمده است و آنچه از او آمده است از او جوهر برین آمده است
 و گفته است از آن آنچه فرار آمده است از او جوهر برین آمده است و آنچه فرار آمده است
 که جوهر برین آمده است و آنچه فرار آمده است از او جوهر برین آمده است و آنچه فرار آمده است
 از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 پیدا شده از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 سنگ و آهن می آید از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 کردی از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 ترکیب هم فلک هم از آن خود ای حیوان و بکن آن ترکیب فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک
 این قول است که در فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک
 آنکه جسم او سخت فرار آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است
 و نیز سخت گفته است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است
 مستقیم و بر این دو جهت است و علت این دو جهت این است که گفته است از او جوهر برین آمده است
 طبعی از حرکت طبیعی چار جهت پس چون فلک را ترکیب فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک فلک
 او باستند است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 در جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است از او جوهر برین آمده است

در جوهر است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 بسبب آنکه گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 و چیزی رخنه است و چیزی رخنه است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 میوه است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 همه در آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 اجزای چیزی کردن از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 ابداع کردی تمام سنگ و فلز و او در آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 یک قدر است و آنچه گوید که صاحب حکیم از کار می آید از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 آنچه گوید که صاحب حکیم از کار می آید از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 ترکیب فلک
 مستقیم است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 و گوید که صاحب حکیم از کار می آید از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 که بدیده آمدن طبع از چیزی بوده است که آن چیز هم بوده است و آن میوه بوده است از آن که گفته است
 قدیم است و بدیده آمده است و فلک ترکیب بوده است و فلک ترکیب بوده است و فلک ترکیب بوده است
 است که گوید که صاحب حکیم از کار می آید از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است
 میوه ترکیب کرده است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است از آن که گفته است

قول اول

روایت

و یکی را در دست راست و نرم تر است و اگر چاره بود و پاره شد ران هم نماند
 یکسانند و شش و نور است و در دست و اگر است و انقباض این مرد که در
 و یکی از بویست و سبک و روشنی و نرمی از جوهر خلط است پس آنچه نورگران تر است
 آید که اندر نور اجزای بیوه بیشتر از آنست که اندر شش است و به آنچه تاریکست و بیوه
 که اندر شش اجزای بیوه بیشتر از آنست که اندر نور است و این حال باشد و که بیوه نور است
 از شش و آنچه که اجزای خلط اندر نور بیشتر از آن است که اندر شش است و لیکن به آنچه
 سبک تر است از نور و آنچه که اندر شش اجزای خلط بیشتر است از آنکه اندر نور است
 و این نیز می باشد و قاعده که آن را بر جوینده را از آن بر حال و لیکن می باشد
 که درم که قاعده سخن این مرد که اف و شش است و اگر نه جان هر که با گوشت که در شش
 اجسام چهارگانه است نه اندر او اند جواب را این است که گوشت این مردی که
 اجزای بیوه و خلط جزئی نیست که جسم از آن مرکب است و طایع که اجسام نام طایع
 به و یافت گرمی و سردی و تری و خشکی است که خلط را بر جوینده است چنانکه پیش از این
 گفته شد که گوشت و چربی این مرد بر این اصول است و می گوید این اصول جزئی نیست که در
 اجزای بیوه به خلط پس دیگر اجزای این هم گفته باشد و هم این اجزای اندر اجسام است
 موافق و در است با آنچه این کتب گفته است اندر اجسام است بر شش است از آنکه اگر
 آتش بر این گرم و سرد و تری و خشکی گوید که بهر هم اندر او زنده است این نیز به تر است و بیوه
 که این آتش می باشد که در او زنده است و بیوه را در اجزای بیوه که شش است و بیوه را در

شش

آتش است اندر آنکه اصل بر این سرد و جوهر را خود و تر است بلکه در دو زنده بر آن باشد
 و در او زنده بر آنست و تر است از بیوه است که نور از آتش می زرد و در جوهر دیگر را می رسد که
 و بیوه را در اجزای بیوه که در جوهر صورتها را بیوه می نور نماید و اگر تمام آتش بر آتش بیوه
 که در او زنده است آن آتش که گشت و در شش اندر بیوه که آتش گرم است که
 مرکز بیوه است و بیوه را که در او زنده است و صحت و سلب است و هیچ گرمی از آن بیوه
 و گرمی آتش که در او زنده است آتش بیوه را تر است و بیوه را سبک است و در آن بیوه است
 که بیوه که آتش عظیم است اگر مرکز را بر راجع کنند بیوه را از مرکز که آتش است
 است پس بیوه را و بیوه را که آتش بیوه است که در شش است از آتش بیوه که گرمی بیوه را
 آتش که گرمی که در او زنده است گرمی بیوه را در بیوه است و بیوه را بیوه است
 و بیوه را که آتش بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است از شش
 گرمی بیوه را که در او زنده است بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 که در شش است و بیوه را که در او زنده است بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 و در او زنده است بیوه را که در او زنده است و بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 بر این هم را که در او زنده است بیوه را که در او زنده است و بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 و گرمی بیوه را که در او زنده است بیوه را که در او زنده است و بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 اندر او زنده است که در او زنده است و بیوه را که در او زنده است و بیوه را که در شش است که در شش است و بیوه را در شش است
 در دفع باشد (فصل)

در شش است
 و بیوه را که در او زنده است

علم

در شش است
 و بیوه را که در او زنده است

میوه و جوهر است تا قوت است و آن ناقص بر او پوشیده شده است باز که ویداری و قوت
 اندر این خلق بدان رویت که چنانچه می گوید جسم را اجزای میوه اصل است و در آنست که میوه
 جسم از جری باشد و بر میوه را اجزای تا جری می باشد به هیچ ترکیه قوتی که آن اجزا چند
 متجزی است چنان نیست که هر هر جزو را از آن هیچ بر که نیست از هر یک که جسم را حفظ می کند
 باشد که اجزای به هیچ حفظ می جری نماید که هر جزو را حفظ باشد و چون هر جزو را از آن
 اجزای تا جری است این انداز و قرار باشد که هر جزو را از آن بدات بخش هر یک است و چون
 جسم را ترکیه از آن اجزا باشد که هر یک از آن اندر یک است آن جسم که آن اجزا را یک یک
 بخش اندر آن گمانی جزو باشد که اجزا را و اندر آن بودند و اکنون اندر یک است و یکی نیست
 که جسم را یک یک بخش است پس از اجزای می گوید که جسم اندر خواست و این چنان باشد
 که آن اندر یک باشد و هر کسی داند که مکان را یکان حاجت نیست پس قیلا و گوید که جسم را
 ترکیه اجزای میوه و جوهر است تا قوت است از هر یک که آن جزو تا جری که می گوید آن
 جری نیست که مکانی اندر یک است پس اگر آن جزو را خود را یک یک جزو را خلاصه نیست به
 که و خلاصه باشد با یک دیگر تا جری و اگر اندر یک دیگر است و یک جزو شود پس آن خلاصه
 که اجسام باشند از هر یک که بخش و محال است بر اجسام را با یک دیگر خلاصه و چون
 بد جوی و مکان است و جسم جسم اندر خلاصه است و در رویت که خلاصه است در
 باشد که خلاصه را جزو را و این عظم بر این در و در یک را که خلاصه را جوهری است که گفته اند
 افتاده است که هر میوه را اجزای که بر نهاده اند و در آن خلاصه را گفته اند که هر جزو میوه

اندر او است مکان جزوی گفته و در آن مکان را که جسم مرکب اندر او است مکان مطلق می گویند
 گفته تا قوت آن چنان اند که خلاصه را خواست و هر کسی داند که مکان را یکان حاجت نیست
 بل چنانچه مکان یک است نه مکان و چون اندر یکان چنان گویم اندر این که است نسبتا اندر این
 کنیم و اکنون گویم که آن جزو تا جری که از هر یک است این جزو میوه است تا قوت این جزو میوه
 و آنچه جزو را حفظ می باشد مکان که هر یک از آن باشد بلکه مکان از او می شود و باشد و مکان
 دیگر از او پر شود و باشد پس اگر عظم آن جزو خود مکان او است و آن جزو جری نیست که حفظ
 به جزو واجب آید که آن جزو خود مکان باشد نه مکان گری و این تا قوت باشد که هر یک که آن جزو
 تا جری را اندر یکان حاجت است که اگر دات و اندر آن است و آن مکان برگز از او می شود
 و دیگر آن که برگز از آن جزو اندر آن است و حال است قوتی که هر یک که جزو را اندر یکان حاجت
 و برگز که هر یک که اجسام را که جری نیستند مگر اجزای میوه و جوهر خلاصه است و این است که جسم
 جسم را خلاصه باشد چنانکه آب و بخش شده اند از هر یک که جوی این مرد اندر جوهر بخش که
 روشن و سنگ است جوهر خلاصه است از آن است که اندر جوهر است و اندر جوهر است اجزای
 بیشتر از آن است که اندر جوهر بخش است پس این چنان باشد که می گوید اندر جوهر بخش
 نمی است به جای که جوهر آب جای که هر یک است اندر آن که جوی را که هر یک است
 نه مخالف پس واجب آید که چون در آب با شش می بخشد می آتش است این چنین که
 چنانکه خلاصه جسم را می بخشد و چون حال ظاهر این جوهر خلاصه است
 حکم این در آن است ظاهر شد که آنچه گفته است بدانند به راست چون طایع جسم

۱/۲

مزد را سگوات و فو که کاجا علم از اسکر شوند دروغ باشد پس کیم که صانع حکیم چون
 آتش را از دو طبع مختلف ترکیب کرده است نازد و طبع ضد و خلاف را پدید می آید
 و ضد از ضد که زنده باشد و گرمی و خشکی هر یک را که از آن است که یک یک خیزند و یک یک
 اندر آید و خفته اند و مرآت نیز از دو طبع مخالف ترکیب است که هر یکی از آن دو طبع که اندر
 آتش است خلاف صفت بر طبعی را که اندر آب است و ضد است مرآت دیگر طبع که اندر آب است
 چنانکه گرمی که اندر آتش است خلاف صفت بر مرآت را که اندر آب است و ضد است مرآت دیگر
 و خشکی که اندر آتش است خلاف صفت بر مرآت را که اندر آب است و ضد است مرآت دیگر
 تا به این طبع که خفا فی آتش گرم می شود و بدان طبع ضدی آتش گرم می گردد و
 صانع حکیم گرم شدن آب را در بدن گرمی از هر که علم سوسی حاشیه علم حاصل می آید
 و اما سخن از آنکه قوی که این در گفته است که دلیل بر آنکه اندر جوهر آتش خفا می شود که کمتر
 و خفا بیشتر است آن است که چون مرآت را سنگ و آهن بر نیم نماند و شود و آتش از او
 پدید آید آن است که گوئیم اگر این قول درست است آتش از جوهری بداند پدید آید که با سنگ
 و آهن مرآت را می بدیم و گشت ده کنیم و جب آید که چون مرآت را اندر پوستی کنیم در آن
 سخت قراریم آب گره از بر آنکه هوای آن آب و آتش پدید آید و مرآت را بطبع
 جان فضل است که در آتش بر هوای لطافت جان فضل است و چون ما مرآت را می خوریم
 هم قشربیم و آب می نگرده و نیست که گوئیم که آتش اندر مرآت را پدید آید که با سنگ
 گشت ده کنیم و بر پیش با آنکه آن آتش کربان سنگ و آتش نه پدید آید و در میان می

آتش

آتش

کننده است مرآت را و آتش نیز که این مردم می گویند مرکب است از سبیل و خلا و کیم
 گفته نیست و اگر اینرا مانند آن آتش می گویند که می آید پدید آید همیشه هم برین
 بودی و گرم قوی و ما بر این آفتاب و ستارگان را پدید می آید و اگر از آن آتش که از آن
 جد جو گشت ده شده بودی نیامیستی که می گشت ده بودی مرآت را از بر آنکه مرآت را از
 تر است بقول این مردم که می گشت ده در مرآت را پس چون گشت ده تر شد جدا می گردد
 محالست و چون آتش را پدید می آید و مرآت را از خفا می بیاید و در آنجا که گشت ده مرآت را
 کند آب آید و در سوهر از خردن می آید پدید آید که آتش را که در بدن جوهری پدید
 و قوی که استغرای علی رودستی آن گوئیم که پدید می آید و ما گوئیم که آتش از
 از میان دو جسم چون سنگ و آهن و خردن بدان می پدید آید که جوهر هوای آتش است
 از آنکه گرم و تر است و چون سنگ را بر نیم بر زنده خردی از هوای آن اینان گشت ده
 بدان حرکت که آنجا پدید آید که اینان خرد و کربان آن دو جسم با که گشت ده را پدید می آید
 تا مرآت را بر یک باقی خرد و خفته است خشک گشت ده و چون آن جوهر گرم و خشک شود آتش که
 و اندر آید بر بدن آن تری ضعیف گشت ده که بر آن خرد باشد که هم سبیل او باشد و آن تری
 ضعیف چون پیری شود مرآت را فطرت آتش او رنگ مرآت را آن آتش اندک بسبب تری
 می پدید آید که آن آتش می پدید آید و زنده می آید که هر چند هم تر باشد آتش او سرخ تر باشد
 تا چون پیری تر شد تر باشد آتش او سیاه نماید و آتش چراغ که از آنجا خشک اندر آید و زنده
 باشد پس آتش را بر چون از پنج بخاری اندر می آید و خفته است هیچ رنگ و روشنی ندارد و با

روی

بنا بر شعله که زمین بر شعله بدور شد آتش برده اند و از دوا و برنج را و در بر خود
 و چون انداختن بخار و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 بنواخته قوت آتش است آن است که چون آتش برده اند و از دوا و برنج را و در بر خود
 شود از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 و اگر کسی که بداند این سخن را است بودی باینست که با در آتش را بر گشتن جواب است
 که گویند با در آتش را بخواند است مرغ را پذیرا و غذا را ندهد باید تا غذا پذیرا شود
 و اگر اندک بکشد بقیه با در آتش را بخواند است مرغ را پذیرا و غذا را ندهد باید تا غذا پذیرا شود
 و اگر کسی که بداند این سخن را است بودی باینست که با در آتش را بر گشتن جواب است
 پس هم است حال با در آتش را بخواند است مرغ را پذیرا و غذا را ندهد باید تا غذا پذیرا شود
 ترکیب جسم را اجزا است و اجزا پیش از جسم را گفته اند و با قوت جسم را اجزا را
 نیست بر آنکه جسم را از اجزا کرده اند و نباید مارا که گویند اگر جسم را از اجزا کرده اند
 چرا اندر او خود است از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 شد و استخوانها است و آتش گرم است و نباید مارا که گویند اگر جسم را از اجزا کرده اند
 باجمه اگر اندر او خود است از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 و خود را می رود و می کند که جسم است هم از آن است و خلاصه است که استخوانها
 پس اگر آتش که گرم و خشک است در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 چرا در دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود

این پنج

مشقت قسمت شود و قسمت از او باز بدو شلست و در قسمت شود و چنین است هر یکی از آن
 شلست بدو شلست و در قسمت می پذیرد و هیچ خلایق و در شلست قسمت پذیرد
 مربع است گویند که مربع را از این شلست ترکیب کرده اند و بحث داریم بر این سخن
 گویند اگر مربع را از این شلست ترکیب کرده اند و بحث داریم بر این سخن
 و باطل باشد از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 و شلست ترکیب کنیم و در آنکه کسی مربع را از این شلست ترکیب کرده اند و بحث داریم بر این سخن
 و در آنکه کسی مربع را از این شلست ترکیب کرده اند و بحث داریم بر این سخن
 حال جسم که در علم مرور بخواند از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 و قول آنکه کسی که در علم مرور بخواند از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 که بر با شلست را از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 جسم از آتش را آن است که در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 مرور از دوشنای و در دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 بسیار بر یکدیگر می تواند کرد و بدین صورت از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 آوردن صورتها از او پذیرا و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 چیزی را می رود و می پذیرد که بداند گویند و شلست اندر دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 تا از دوا و برنج را و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود
 ممکن نیست بر این بزرگ و در دوشنای و در دوا و برنج را و در بر خود

و اما جواب هر که می رازی از آن گفت بدید آوردن صانع حکیم هر چه را که بیک
اجسام عالم دلیل است را که ابداع متعدد است بلکه گوئیم خود ندان است که اندر
گوید از اقلی اندر علوم آتشی و در آن کشتن قوت یافته را که در دنیا می راز و حال نشسته
و در نابودن حال او و قدرت قدرت نام نهاد از هر آنکه که در او را اندک مایه عقل است
که هر چه را سوسو خود او متعجب نیست بر صانع حکیم و این قول است اندر قول که گوید
عالم هر چه از زمین کردن و آتش که با اتم که ابرق که حال است و اگر گویش منسوب
بودی اقتضای خود و جبهی نه اقتضای او که صانع دی آگاه حال ممکن بودی و ممکن
بودی و قول آن کسی که بداند چند که اندر چیزی از چیزی صانع بدید آید به ابداع و در چیزی
گیرد و متعدد ابداع و در صانع چون قول که پس باشد که هر چند از زمین شدن آتش آید و در
بدان هرگز ندید که خدا را پس را با اتم که در به هیچ قوه و این بودی و حال است و در
سازد و در خود قدرت او در آن دلیل است که هر قوت که فعل باشد و چنان که زمین کردن آتش را
اندازد این عالم به ابداع هر چه بدید آوردن حال است و لیکن برای راه و با یک را آن چند
خدا می تواند بود و حق دل و در او که باشد و من **لعل الله ان یرزقکم**
پس که گوئیم اندر برای این قول که معلوم است اهل هر دو که ابداع است حکایت خویش که اندر
بسیار گفته اند که نیست و تا خودی از این جسم در مکان خویش نزد خودی دیگر جای او
نه چنان که چون کوزه شکسته را آب و دردی هوامند و از او می بر آید و آب بدو می
شود تا چون بر هوا از او بر آید و آب شود و آن هوا که کوزه بر آید بجای آن آب می باشد

از هر آنکه

و اندک

مردمان

که عرض باید با کوزه و دوشود و اگر سنگ را از آب هوا بر آید آن سنگ اندر خود
سبب بی با یک آب به رکنه در آن سنگ از او می فروشند و در فتن را معلوم است
که اندر این عالم هیچ جای خالی نیست و چون حال این است حال باشد که حق که ابداع
حکیم به ابداع هر چه بدید آورد و چون می بدید بر روی زمین که ابداع متعدد است بلکه
گفتند که ابداع یعنی بدید آوردن چیزی از این جسم اندر ابداع عالم حال است از هر آنکه اندر
عالم هر چه از زمین کردن و آتش که با اتم که ابرق که حال است و اگر گویش منسوب
بودی اقتضای خود و جبهی نه اقتضای او که صانع دی آگاه حال ممکن بودی و ممکن
بودی و قول آن کسی که بداند چند که اندر چیزی از چیزی صانع بدید آید به ابداع و در چیزی
گیرد و متعدد ابداع و در صانع چون قول که پس باشد که هر چند از زمین شدن آتش آید و در
بدان هرگز ندید که خدا را پس را با اتم که در به هیچ قوه و این بودی و حال است و در
سازد و در خود قدرت او در آن دلیل است که هر قوت که فعل باشد و چنان که زمین کردن آتش را
اندازد این عالم به ابداع هر چه بدید آوردن حال است و لیکن برای راه و با یک را آن چند
خدا می تواند بود و حق دل و در او که باشد و من **لعل الله ان یرزقکم**
پس که گوئیم اندر برای این قول که معلوم است اهل هر دو که ابداع است حکایت خویش که اندر
بسیار گفته اند که نیست و تا خودی از این جسم در مکان خویش نزد خودی دیگر جای او
نه چنان که چون کوزه شکسته را آب و دردی هوامند و از او می بر آید و آب بدو می
شود تا چون بر هوا از او بر آید و آب شود و آن هوا که کوزه بر آید بجای آن آب می باشد

صانع حکیم

و اندک

نه چنین بود و این را یک چنان است که جز تا یک پیش از آنکه حاصل است این حال
 دلیل است بر آنکه پیش از وجود این اشیاء که مرکبات زمانه یعنی پیش از آنکه
 آینه اصل و آینه موجود و کلاً منع باینکه بود که افعال و طبایع بدان پیدا شده و این
 صانع که بر سبیل می پدید آید بدین اشیاء می مختلف است پس از آن ابداع پس درست کرد
 سوی عالم که بر سبیل پیش از آن صانع ابداعی موجود بود و طاعت سبیل از طرف صانع را
 در آنست بودن او بر نیزه و حق و حقیقتی که در آن است بر آنکه صانع حکم مراد از آن
 صانع پدید آورده است و قلی نیست سوی خود از آن زشت تر که کسی گوید جزو که بود
 که اندر او هیچ نمی بود و مراد از هیچ صورتی و فعلی بود قدیم و زلزله از هر آنکه این را اندک
 به هیچ نمی و اگر نداری به هیچ نمی قدیم و دانیست چون سبیل پس نه با چندین نیست
 و سبیل حال باشد که قدیم باشد که صانع عالم است از هر آنکه این دو قدیم اند و سبیل که
 اصفاست و سبیل ای طبایع که بر آن تر صورتها را پدید آورده که آن صورتها هر آن
 بیو لهیا نیاید و ساختن مردم بر آن بیو لهیای شایسته بدین حق و صورتها را چون که در دنیا
 می رماند که بصورت او شایسته شود و بدین حق صورت که با سبیل را که با سبیل
 سبیل باشد بدین حق صورت پیرایه را اگر است بر آنکه صانع حکیم مراد است طبایع را که
 ساختن و در آن شایسته بدین حق صورتها می بودی کرده است و قصد و عده و چنانکه
 هزاره که با سبیل باقی باقی و دیا و حوائی یا پستی نرم کرده که با سبیل را که با سبیل
 جد و جان که نتواند است با دانت نیزه از این جام بود آید نیاید پس صانع بر سبیل

تخلیق است پدید آورده بدین حق طبایع متفاد انهم از او مرگ می و خلقت پدید
 و هم از او مرگ می و تر بر این قدرت و گواهی بر دوستی این قول که می گویم مراد این جور را
 که سبیل است از هر این صانع موجود کرده اند که بر او پدید آمده است راست گوی و از این
 اوست بر این صورتها را که بر او پدید آمده است اندر اوقات و پدید می آید اندر
 و این پدید آمده است مراد از این قدرت را و از این قول که شایسته ...
 (قلی الله اندر مکان) گوی که در مکان را قدیم نهاده اند و گفته اند که مکان پدید
 و او دلیل قدرت خدای است و چون خدای تعالی قادر بود و جب آنکه قدرت او قدیم
 باشد و دلیل بر اینست که این آورنده گفته که مکان بی مکان نباشد و گفته اند که
 چنانکه بریده نشود و در هر مکانی است از این است و اندر مکان است بر وجهی که
 نهایتی نباشد و گفته اند که آنچه بیرون از این د عالم است از هر چو نیست با جسم است
 با نه جسم است اگر جسم است اندر مکان است و باز بیرون از آن جسم یا مکان است یا
 مکان است اگر نه مکان است پس جسم است و قیاسی است و اگر نه جسم است پس مکان است
 پس درست شد که گفته اند که مکان به نهایت است و اگر کسی گوید مراد از مکان طلق را نه است
 دعوی کرده باشد که نهایت است و جسم است و چون چیزی قیاسی است با نهایت جسمی
 باشد و چیزی نیز اندر مکان باشد پس گفته اند که هر دو مرکان نهایت نیست هر یک
 مراد از نهایت نباشد قدیم باشد پس مکان قدیم است و گفته اند که هر یک از این دو
 مکان جزوی است و کل او اندر مکان کلی گرفته است و مکانی جزوی از عظم کبریا

و در هر مکانی
 که با سبیل
 است

مراد

که گوید سطح برده خبری که گفته اند باشد چون سطح اندرون از برای سبط که در سببی است
 چون مرد را اندر هوا انداخته و گفته که روا باشد که خبری از خبری دیگر و شود باز و گفت
 و یکی دردی برگزیند و دیگری از دیگری برگردد و شود و یکی که چون در نفس از یکدیگر برگردد
 دور باشند دوری میان ایشان و آتش باشد و روا باشد که آن در نفس یکدیگر نزدیک شود
 تا میان ایشان هیچ مسافتی نماند و یکی آن دو گمان که آن دو نفس اندر او بودند بر سر دوش
 برگردیم و در دنیا به و چون آن شخص از جا جدا می شود غایتش به سوی جایی دیگر می باشد
 باشد و هرگز آن یک مسافت میان آن دو گمان نیست از آن شود که دست و پا را از
 و گفته که اندر پیش و هم و جز آن گمان است بهی که گاهی اندر او است و گاهی آن است
 روغن و جز آن و اگر اندر او گمان بودی این چیز است و بعضی روی می گرفته اندی این جمله که
 که دریم قول آن که دست که در کار زاده می گفتند چون حکیم ایران شهری که بر زمین می صفی
 با الفاظی که عبارت کرده است اندر کتب سبیل و کتب سایر و جز آن مردم را برین حق و حقیقت
 توحید بحث کرده است و پس از او چون محمد زکریا که قولهای ایران شهر را با الفا
 زشت نموده با گفته است و صمیمی است و مقدم خویش اندر این معانی بسیار است
 و سخن مستطوره کرده است تا که بر آن کتب حکما را خوانده باشند ظن او قدس که این معانی
 خود استخراج کرده است و از آن قولهای که که ایران شهری گفته است یکی اندر باب قدس
 گفته است که گمان قدرت ظاهر خدا است و دلیل بر درستی این قول آن آورده که قدرت
 خدای آن باشد که قدرت و است اندر او باشد و قدرت و است این جسم صورت که اندر کار

در جوی

و چون جسم صورت که قدرت و است اندر او گمان کردن نیستند درست که فضا می گمان
 قدرت خدا است قدرتی ظاهر که همه قدرت اندر او باشد و قدرت کردن محمد زکریا را بر آن
 نه چنان است که گفته است قدیم نیست که بگویند و بهی باشد یکی خدای و دیگری
 و بهی دیگر سوره و چهارم گمان و چهارم زمان و قدرت گوی ترا آن که باشد که در حق را با حق
 اندر یک جسم شود و **وَالْحَالُ الْفَعْلُ الْفَعْلُ الْفَعْلُ** و قول اندر این معنی آن است
 که گویند و نیست که آنچه حال او کرده باشد قدیم باشد و اگر گمان مطلق قدیم بودی چه گمان
 می گویند حال او نگرفته بودی و چون حال او گرفته است بهی قول این که دریم آید که قدیم
 و دلیل بر آنکه حال گمان گرفته است آنست که او گاهی از نفس کثیف تاریک است و گاهی
 از نفس لطیف روشن است و بدجوی این بعضی از او جسم است و بعضی نمی است و باقی
 که آنچه حال او گرفته باشد قدیم باشد پس اگر این قول درست نیست خلاف این قول که
 باشد پس گویند که آنچه حال او گرفته است و گاهی خود ضعیف است و گاهی بزرگ و قوی
 چون نبات و حیوان و منجم است معلوم است که این قول محال است و چون این محال است
 آنکه خلاف این است و نیست و آن است که گفته است آنچه حال او گرفته است بهی گمان
 محمد زکریا و دیگر گویند که گمان شایسته نیست که گمان ممکن را اندر او و ممکن جسم نیست
 نیست که بدین طریق صورتها را از پس یکدیگر و آنچه صورتها را بدین جهت از پس یکدیگر بدین
 او صورتها را پس از صورتها بدینا باشد تا که در انفعالی او را آغازی بود از هر یک که اگر بدین
 جسم صورتها را پس از بدینا صورتها بودی که در عدد و از او بدین بدین بدین بدین بدین

و جز آن

امروز را دست نرسیدی و مرا نیت رفت را از بین بردی و چون امروز جسم صورتی است که آن
 با پیشانی صورتها است که بر پیشانی این بوده است این حال بیل است بر آنکه او صورت
 نخستین بوده که پیش از این را در صورت نهاده و چون درست شد که جسم صورت پذیرفت
 و پیدا شد که پذیرفتن او در صورت تعار آغازی بوده است و او پذیرفتن که هر پذیرفتن صورتها
 پس یکدیگر است نسبت درست شد که در جود او پذیرفتن او صورتی است که برابر بوده است
 و چون پذیرفتن او در صورت جسم محض باشد و ما درست کردیم که پذیرفتن او جسم پذیرفتن
 او در صورت نخستین را محض برابر بوده است و آنچه پیش از حدت باشد محض است و پذیرفتن
 ظاهر شد که جسم محض است و چون درست کردیم که جسم محض است محض است آنچه اندر وجود
 هر پذیرفتن آن محض است یعنی باشد و چار محض باشد و اندر وجود کلان هر پذیرفتن در آن
 محض است و این نسبت کلان محض است و در آنکه جسم هر پذیرفتن صورت را پس یکدیگر نسبت
 است که یکی از اجسام عالم آتش است که در او را قوه فعل است و صورت پذیرفتن
 آید و نیز در او قوت بودن صورت است از هر آنکه میباید در صورت پذیرفتن او قوت
 که او در است از آتش و دو عالم اجسام عالم هواست که در او را نیز قوت فعل است و آنچه
 را آتش فعل قوی کنند و او است و نیز در او قوت بودن صورت است از هر آنکه میباید در
 بر صورت نور آتش را میباید و آنچه در جسم صورت پذیرفتن او در صورت پذیرفتن او در
 هو تواند پذیرفتن با اندر قوتی آب و این و جوهری آتش و جوهری با یکدیگر و با یکدیگر
 آینه اندر او است شده اندر فعل را و جسم از اجسام عالم آتش که فعل پذیر است و یکدیگر

ضعیف است چنانکه هو اینها علی ضعیف است و فاعل ضعیف فاعل قوی از ضعیف تر است
 یا بری می داند بر فعل چنانکه تر فعل ضعیف است است بر فعل قوی که خاک است از ضعیف
 خیزش یاری می کند بر پذیرفتن فعل و چهارم از اجسام خاک است که فعل پذیر قوی است است
 هر خاک بر پذیرفتن فعل یاری نموده است چنانکه هو آتش را که در آن فعل یاری دهنده
 و یاری دادن آب بر خاک را در پذیرفتن فعل بدان است که خاک با میزد و خود را می
 جمع کند تا نرم شود و اینها می داند بر فاعل و صورت پذیرفتن فعل و صورت پذیرفتن او در
 جسم هم را از اینهاست و حیوان و در چنانکه این را از آتش است پس را بسته بودن آن
 اجسام بر پذیرفتن از اینها را که یا در دهم و در این صورتها را که بر این است و در این
 این را قهقهه بر کتب و صانع قدیم بداند و اندر اینها را در وجود است از اعلی حال
 آند این صورتها بود است که حال است و آنچه از او قهقهه صدی حال شود قدیم باشد
 بلکه آن قاصد قدیم باشد و او محض باشد از هر آنکه قهقهه است و از قهقهه قدیم باشد و چه
 آرد و حدت که آن قهقهه است قدیم باشد و پذیرفته حدت محض باشد و چون حدت اجسام
 درست شد حدت کلان که او هر پذیرفتن محض را شد بدست باشد و نیز گویم که هر
 گروه را که قهقهه کلان قدیم است بدین قول و دلیل آخوی را می این آن آرد و ندانند که قهقهه
 بیو که قهقهه است از هر آنکه میباید را خودی یا خودی نماید که هر یک از اینها عظمی است که از
 خودی حرکت پذیرد تا چون هر چیزی را عظم را که ملوک از کلان چار نیست قدیم است
 ملوک را قدیم نیست گفتن و از قولهای دیگر که حکم بران شوی اندر قدیمی میو که کلان

و آنچه

نمی باشد و نیز در کتب کبریا بر این قول بر آن نیست و چون رملان غایب اند
 و جویت در هر کس که از شمس که آن مکان بود و کلماتی دیگر که آن مکان موجود دارد
 نشو و نمک از او بر آن نیاید چنانکه شمس بر آب مدجی شمس آن است بر آب و اگر در هر مکان
 سازی قاعه دری نامیده و بر شمس که مکان از او وجود دارد آن او خود نیاید چنانکه
 بر آب از آب لا یشبهه قاعه طبیعی است و آب از او آب است و انداز آن شمس که آن مکان است
 که آن آب بر سر بر آب آن است که اندر شمس مکان که شمس که شمس که شمس که شمس که
 آب بر سر بر آب است و اگر آب آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 فروزند و اندر بر آب که در آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و کار اندر شمس که وجود دارد و شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 گوشت بر آب از شمس که در آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 فراز نیاید و آب آن آب اندر او بود که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 شکل است و در هر مکان از جویت و گوشت که آن جسم که است یا شمس که شمس که
 مرکب است از جویت و آب شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و اگر شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 گفته اند آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 که آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 اندر شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که

در جویت

عظم مکان باشد و آن خود را که اندر او است و در شمس که چون آن خود اندر او است
 و شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 سطحی آن شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و سطح شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و چون اندر شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و سبب که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و چون شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 عظم مکان که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 گوشت که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 خط است و در شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 گوشت است و سطح شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 و آب و شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که
 جسم را شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که شمس که

جویت را

شمس که

جسم

کند که بر جسمی یا عظمی یا بر قوت حرکت دگر که برگردد و اگر گفته باشد که اگر بر غیره و اگر حرکت دگر
 بر حال باشد چنانکه می بیند که چون مردم از خانه بیرون می شوند جای او خالی می ماند و بعد از آن که بر آن
 اندر نشاندن مکان و زمانی از جهت مصلحتی که خواهد بود است اندر حرکت خویش می کند گفته است که اگر کسی
 اندر نشاندن مکان و زمانی از مردم عادی چون در منزلت که نفسان را از بدست بند و بیجا می کند
 مستحقین پروردگار باشد و وقت بخیرند گفته است که این چنین مردمان پرسیدیم و گفتند
 که خصمهای گوناگونی می دهد که بر بدن از این عالم است که است که اگر در عالم گفته است و می دانیم
 اگر گفته بر غیره و در هر یک از این چیز است که آن می تواند بر می گذارد و آن زمان است و می گویم که
 این سخن بسیار کلیست که می بیند بر نفسی است از هر آنکه نفس را می بیند هر چه را این می بیند و
 برگردان اندر آمده است و نفسانی است که بر عالم است که آن بر بدن از هر یک از این
 بر است از هر آنکه می بیند که بر جسمی می گیرد است چون دیگر تمام جسم را اگر از این است
 چه نفسانی بخیرند که بر بدن از این عالم است یا خالی است برگردان گفته است بر بدن که در
 عالم را این تصور بدان می آید که در اجسام فردین را می بیند نفس خویش را اندر بدن
 هر چند و چنان تصور کرده است که بر عالم است که بر عالم است که می بیند و اگر اندر نشاندن
 که بر او را است بعد از طول و عرض و عمق مکان می آید آن مکان نیز در از و فراخ و در و عمق
 آن چون بدین صفت بودی مکان نیز جسم بودی و جسم اندر جسم می بیند و اگر اندر نشاندن
 بودی و او را جسم فراموش کردی و می گوید آنکه نشاندن نیز از هر یک از این و اگر در عالم
 اندر مکان بودی و مکان می گیرد بودی و این مجال بودی و با بوم بر نشاندن را از هر یک از این

نمی بیند آنگاه که گویند اندر نشاندن مکان و حرکت و آن مکان فراموش اندر مکان که است که برگرداند
 گفته است پس آنگاه که آن مکان که اندر نشاندن است آن مکان می را بر کرده باشد و اندر
 جای گفته باشد و چون حال این می آید که از هر یک از این که جسمی باشد بر واجب است که گفته
 شده باشد جسمی باشد مکان و از هر یک از این می آید که جسمی باشد که از هر یک از این و از هر یک از این
 و با لایحه جسمی باشد مکان و مکان می آید که جسمی باشد که از هر یک از این و از هر یک از این
 مکان می آید که جسمی باشد مکان و مکان می آید که جسمی باشد که از هر یک از این و از هر یک از این
 سطح بر بدن خویش است و از هر یک از این می آید که سطح باشد سطح دیگر سطحی است پرسیده شد
 که اگر چنین باشد چنانکه گفته اند که اجسام ناقصی باشد از هر یک از این سطح جز جسم را باشد
 و چون جسم ناقصی است سطح خویش و نهایت او سطحی است و است چیزی دیگر سطح او
 مکان می آید که است و چون جسم ناقصی است سطح خویش و بدن از جسم می آید که است که باشد
 پس سطح این جسم می آید که باشد که چیزی پرسیده شد از هر یک از این سطح بر بدن جسم می آید که
 باشد اگر چیزی بدو پرسیده شد و چون طاهر کردیم که بر بدن از این عالم سطحی نیست از هر یک از این
 آنچه جسمی نیست نام او را سطح باشد درست شد که سطح این عالم چیزی پرسیده شد نیست البته
 این سخن معقول است که با کرده بر بقایای آن است که بر این تصور تواند کرد کسی که گفت
 از بوم عارض خلق می آید و الله اعلم (قول الله عز وجل) از هر یک از این که
 گفته بود و مکان می آید که از هر یک از این می آید که گفته اند که زمان جز جسم در از هر یک از این
 کردند قول آن که می آید که از هر یک از این می آید که گفته اند که زمان عارض است بر جسم

جسمی هم

حال او گردد و چنانکه گفتیم **(فصل)** گوئیم که اندر این تصور کردن زمان از اجزای خدا
گذراند و هر قدر در حال قطعی بطور و ریاضه نزدیک است اما این تصور حال بدان است و بدان است
که اگر آن جزو است و آنچه از او گذشت است یا چیزی شده است و آنچه نبوده است موجودی است
چنانکه جزو که مراد از آن گذشت و آنچه نبوده است و آنچه نبوده است جزو نبوده است و چیزی که نبوده است
آینده است و محدث است و محدث قدیم نباشد و آنچه از او پیش خودی است و تمام مدت نباشد
و عدم پذیر باشد و چه نباشد اما خطای عظیم و زیاده بزرگ اندر این تصور بدان روی
که هرگز زمان را ندانند که چیست بحقیقت بلکه تصور کنند که خدای تعالی را حدود زمانی است و زمان
بر او گذراند است و بدین تصور کسی خدا را محدث تصور کرده بهر اندازه که تصور می کنند
خدای دین را در همه مکملی فلسفه الهی را بنامی عقلی که آن جسمی نیست و چون زمان
گذراند باشد آن زمان که پیش از آن بوده است که خدای تعالی را بر این عالم را بنامی گذراند
و آخر آن زمان که خدای تعالی را اندر او به عالم بود آن ساعتی که خدای تعالی را
اندر او بنامی فرید و چون زمان را از آن بود لازم آید که مراد از خدای تعالی را او به نامی
رسد و آنچه زمان او را اول و آخر باشد او محدث باشد پس درست کردیم که آن کسی که زمان را
جوهر گوید خدا را محدث گفته باشد و چه تحریر محمد زکریا که چندان سخن می گوید و گفتند
بدین گفتن اعتبار کرده است و گفتند اندر آنچه می ندانم و گفته کار را نوشته اند
مراد برین گفته است که بدین سبب است که زمان از اجزای قدیم تصور کرده است
و گفته اند آنگاه گفته است که در عالم از صانع حکم از دوری پرونی است یا عالم از

اندازد

بطبع بوده شده است و بطبع محدث است پس آنرا که صانع تر محدث است اندر آنکه بطبع اصل
فرود است و آنچه پوش از باشد اندر آنکه بطبع باشد باشد میان باشد و در گذشته
از او بطبع مدتی قضا باشد چنانکه اندر آن مدت نکلی باشد که آن جزو نبوده است از آن جزو که
بوده شود و باشد چنانکه میان هستی و آنرا که بطبع مدتی قضا باشد پس آنرا که عالم
صانع خویش باشد مدتی قضا باشد پس موجود شده بهر آنچه از او چیزی محدث مدتی قضا باشد پس
او نیز محدث باشد پس آنرا که صانع عالم که آنرا بطبع او بوده شود محدث بهر آنکه
از صانع خود است او بوده شده است و صانع اندر آن جزو است و هرگز نبوده است که مراد از آن
آورده است تا هر که را بنامی فرید است از آن خواست که او اندر آن زمان بود از آن زمان
عالم پس هر که را بنامی فرید آنگاه گفته است که چون می بینیم که خدای تعالی را از خواست از آن
عالم خود است از آن آمده است و چنانکه که خدای تعالی را بنامی فرید و هرگز نبوده است و آن
و هرگز قدیم مراد بر این فعل آورده است آنگاه گفته است که اگر قدیم نفس بوده است که زنده
و حال بوده است و گفته است که پس از آنکه نبوده است و نفس نبوده است و خویش بر سبب
شده است و اندر سبب آنچه است و در آن صورتها می کرده است از هر باقی لذات جسمانی
از او و چون سبب در صورتی که دست باز دارند بود و از آن بطبع گرفته بود بر خدای تعالی
و جسم واجب شد نفس را و یا در رسیدن تا از این لایحه و آن فریاد رسیدن از او
نفس بر آن بود که خدای تعالی را بنامی فرید و صورتهای قوی و در آن زمان که آنرا
پدید آورد و نفس اندر این صورتها لذات جسمانی می یابد و مردم را پدید آورد و عقل

شیخ

گشتن حوال پس بگوید که در آن اشیای مان گونه ضرورت است که حرکت است
فقط برودند است یکی آنست که ترکیب او ظاهر است و آن چیزی باشد که دو گوهر
باشد چون ترکیب غنیمتی از نیکو و غیره اند که چون ترکیب عالم از احوال و جسمین
و جوهران و دیگر آنست که ترکیب او پوشیده است و آن چیزی باشد که از یک جوهر باشد
چون زمین و آسمان و دلیل بر آنکه آن ترکیب از جوهر مختلف است که حرکت آن است که جوهر
مختلف اند یک حرکت با ذات خویش آید و آن حرکت طبعی باشد یا حرکت دیگری آید
بحد و قسرها باشد و حرکت ارادی آنطور که ثابت و وجود او جمع شدن جوهر مختلف با
چیزی نباشد یعنی خویش با جوهر مختلف بعد از آن ممکن کنند و اندک گردانند و نیز جوهر
مختلف اند و صورتی که در جوهر مختلف است و در جوهر است باشد و در جوهر ارادت نیست چنانکه
اند قول حرکت لغتیم که قطع قسرهاست و قسرهاست پس باشد اگر چه در
جوهر مختلف اند و صورتی که حرکت خراب است و در جوهر حرکت طبعی حرکت ارادی است پس
که در صورتی که اندک از جوهر مختلف است بحد و قسرهاست و حرکت او خداوند حرکت ارادت
و آنگاه گوئیم که حرکت آن جوهر اندک است از جوهر مختلف که بر هر یک از آن طبعی و صورتی و فعلی
و حرکت از آن صورتهاست که جوهر خداوند حرکت ارادی جمع شده است و حرکت آنست
و این را نیست که در جوهر و دلیل بر آنکه آن ترکیب از یک جوهر است چون زمین و آسمان
ترکیب است آنست که حکمای این پیام را در ترکیبی می دانست و بعضی می گفت و بعضی چندی را
چندین ترکیب حاصل شود چنانکه در ترکیب جوهری اند که ترکیب از ایشان ظاهر است

1861

[illegible]

کر کے

بنات و خوش اندر کشیدن غذا از پی چهارمندی از آن و ملاک شدن فرد که نسبت
این دو کشنده بنات بالاگرد و بار او اندر هوا خوش گردد و مقصود صانع حکیم این ترکیبی
که یاد کردیم محصل جمعی دیگر که خواهد بر این حکمت را که اندر این ترکیب است بر جسم عالمی
بجند اندیشه کند که اگر چه اندر مرکز عالم بودی و جانک از او بر ترویجی چگونه بودی تا بمذکران
خود که یاد کردیم و محصل آمده است هیچ چیز حاصل نمایی و از بنات و حیوان چیزی و حیوان
الگا گویم یکی قسمت مرکبات برود و درست یک از او مرکبات لطیف چون افکون و کواکب
و اجرام و دیگر از او فروست و آن ترکیب تولید است چون بنات و حیوان که خودشان
بر ناست یعنی از حال جدا گشتن بسنجی کارکن از انقباض و بجا بنات لطیفی و حیوانات
که از آن قوتهای صانع است و از قوتهای اطالع و نجوم که سوی مرکز عالم آمده است و اندر مرکز
مرا این بود و اینها را کمال آن و از قوتهای تقیسی و افغالی که اندر جسم چهارگانه عالم است
تا این مرکبات جوئی بسیاری این فاعله بر یکدیگر را اندر این ترکیب محصل جمعی تولید می گردان
علاوه بر فاعله که آن بدو محض و صحت است کار می بیند و اندر این ترکیب و تحقیق که کار
که کارهای ایشان مختلف باشد اندر یک سطح فروخو است یک صانع که آن کار را از آن کارها
بجوئی است و آید باشد چنانکه دستاوردای در دگرگی با تفاوت و آن و دوری آن از یکدیگر
نایک است برآید و دیگری برود و دیگری سودا کنند و چهارمی رند اندر سخت
همی جوئی است و در دگر شقوق شود پس بچنین گوئیم که اختصاص هر فاعله از فاعله اندر یک
جوئی یعنی کار او از آن که شقوق نیست دلیل است بر آنکه او در آن شقوق فرغان را در آن است

اندر آن فصل خاص خاصه کشنده خاصه کرده است از هر آنکه اگر او دانات خوش خلق بودی
چون آن غل بنزه استی کردن و چون آن ترکیب بینی بسیار همی آید و دیگر که از این
صفتی است و این فاعلین نیز مرکب است مرکب که چنانکه یاد کردیم حال از درون من ساخته
ترکیب این با در این مرکبات را نیز فاعل اندر تر از این که با هر جسم یعنی خاک و گوشت و اجزای
کاین خاک و جوهر و اجزای مرکب از آن یافته است و ترکیب این مرکبات کلی می شود و
بوده است ارض حکم اگر ترکیب این اجسام کلی نیز جامع می شود مرکبات همین قول اندر آن
و مرکبات و اجزای آنگاه می بخواند و لاریگان به نهایت باشند از هر آنکه اگر می خانی این
باشد ترکیب جزوی و دود مرکبات جزوی موجود است پس بداند که مرکبات در نهایت
مست و ترکیب این خاک و اجزای دود و اجزای این مواد از آن می ترکیب یا بدین معنی آنکه هر
دو ماده دیگر بوده است ارض حکم آنگاه که می چون مرکبات جزو اهل این است این
و فاعلان است که هر یک از این است فاعل است و دود آن زمان است از آنکه آن پیشین
آن ترکیب بر آن صورت بود و اجزای آن مرکبات را که ترکیب این شده اند که آن
زمان صورت بوده باشد که اندر آن ترکیب اهل شدن زمان بوده است بلکه که
آن مایه یا آن صورت بلکه شده بوده است یعنی بر آن صورت شکل شده است که این اجسام عالم
بر آن است و بر آن برستی این قول آن است که ترکیب چیزی می بودنی در ردی است
یا آنکه از سوی مرکز ترکیب پذیر و چون ترکیب است که آن قوت ابداع که اندر خود و
خات است که غداي خوش از خاک و آب می سازد و در مراتب را از روبرو سر می کشد

10

مرکزیت کی راہ

نادر که سوزی عاقلیت می باشد بآن است که ترکیب از اندرون خویش پذیرد و بقدر
 چون ترکیب جوان که آن قوت ابدی که اندر لطف است چون موضع خویش اندر
 خویش اندر کشد و از آن نخست آن قوت را که آن است مرغدار است که بر چنگ
 اندامهای خویش و آن چگونگی است که از جوان نخست آن بعد آید تا حد را بدین چگونگی است
 ساخته کند و ترکیب طبیعی بر این دودر است و ترکیب صفت پس از این است و از
 و مردم خودم که از جوهرها که از خاک و نبات و دودر است و استخوان و چرم
 جزو آن را بر گیرند و بر گیرند و از آن نباتهای که پس گوشت که از عالم را بر گیرند
 که صانع حکیم جسم را از آن ترکیب که است آن ترکیب را این سه روی بر روی خویش
 یا هر چه این عالم اندر میسر آید است و آن هم غذای خویش را از آن که کشیده و در آن
 عالم اندر میسوزد و بالا ترکیب کرده است بر مثال قوت نبات را و این عالم را
 در حق اتران هم حاصل شده است که اندر میسر است یا لطف خود است که اندر میسر
 افتاده است و در میسر را اندر ذات خویش کشیده است و عاقلی است از آن کشیده
 آنکه از کشیدن غذا و درازی روزگار عالم خود بزرگ می شده است بر مثال رنگ
 شدن جوانی از خودی تا بدین جای رسیده است که امروز است و این جسم کلی نبات
 از اندرون خویش پذیرد و قوت و مراد از این پذیرد و قوت اگر این عالم را می پذیرد
 و این عالم را از آن قوت نبات است و هیچ آن عالم اندر میسر باید که باشد و از آن عاقلی
 نادر را پذیرد و در عالم اندرون خویش بخیر میسر است و مراد

پس

پس

از این چگونگی است که آن می نبات پذیرد و در این عالم را پذیرد و در این نبات
 که بر مرکب خویشی عالم افتد و اگر این عالم از لطف وجود شده است و از خودی بزرگ شده
 در این جهان که از لطف پذیرد و باستی که آن است که مرغدار عالم را اطراف او رساند و
 بودی و اگر چنین بودی را می بستی که عاقلی عالم را آن را میسر و این عالم را اندرون او
 و آن راه و آن عالم خودی و در ظاهر است که در عالم را دان نیست و در زمین را عاقلی
 نیست و از این چگونگی اندر این عالم آید و نیست پس بر شد که عالم از خودی بزرگ شده است
 و چون این دودر و ترکیب عالم می شود مانند آنکه گوشت صانع عالم را این عالم را از خودی
 میسر و صانع کرده است چنانچه خودی نیست نهاده است و دیگر و سید و خودی بزرگ می
 بر گیرند و در کار این عالم که در شده است و این روی ترکیب آن دودر میسر است از این
 اگر دایره فلک خودی نیست بر زمین را که ترکیب می و دایره می میسر شدن بر مرکب
 چون دایره خود را در آن اجزا از آن می است از این که در این جسم عاقلی را دایره فلک
 کرده است از این چگونگی اندر مرکب که از آن گرفته شده است و بزرگتر از آن هزار و در آن
 مختلف اندر یک صورت ترکیب صفت یعنی از کار که در صانع جسم پس از این که صانع
 عالم که در جوهر مختلف اندر خود خود را آورده است هم است و اگر چنین باشد مراد است
 دیگر باید و این حال باشد از این که در جهان بسیار شوند و چون عاقلی به نبات میسر صانع
 نباید و چون صانع عالم صفت نام خود را میسر که در آن ترکیب صفتی سازد و در کار
 چنانکه در عالم را پذیرد و بزرگتر از آن نیست که از لطف باشد و اندر عاقلی آن جسم را از این

جان

جسم پنج قسم شده است و هر یک از آن اندک کانی که آن به دو خصوصیت است به صورتی دوم
 استاده است و هر پنج قسم چهار کانی بر مرکب است به پنج خلوص نه چنانکه طبعی گفته اند که
 دایم بر ایل سوی مرکب است و بر باد آتش ایل سوی حقیقت طاعت و روانی بر دگرستی این
 قولی است که چنانکه اگر خود را از این آن خود خاک یا آب بر روی است بر کوه نسیم آن خود برین
 سوی مرکب خود شود و در آن گشتی خاک را بگونه آواز روی زمین یا روی دریا بگیریم بر این زمین
 و در خودی آن خاک دایم بر گشت باشد و این حال ایل است بر آنکه اگر بود از این
 بر دگرستی این نیز خود را بدست باشد که جسم را ایل سوی مرکب طاعت و حرکت نفس
 وقت که ما در در این نیز خود را بدست چنانکه خاک را بدست نسیم سوی مکانی چنانکه بدست
 سنگ است که در در این نیز سوی مکانی آتش بر اندازیم تا شتاب خود آید و بر شدن هوا از
 بر تاب ناز آتش بر گشت و بر شدن آتش از بر هوا تا از بر آتش بر گشت و بدین است که از مرکب عالم
 بی گشت بر گشت چنانکه هر یک از آن بر گشت است که بر گشت این بر گشت را از این دست
 آنکه آب طبعی پس این صورتی دوم فعل است به یک صورتی بنا بر این که
 و به نبات پس این صورتی چهارم را بدیده است پس گوئیم که صورتی آن خاص بود
 بر سبزه را به صورتی است از بر آنکه سبزه درخت بر طول و عرض و حق را بدید رفت به
 جسم بدیده آمد و پس از آن صورتی مغزات طبع را بدید رفت از گری و سبزی و قوی
 و چنانکه طبع گشت و اندر جایی چنانکه سبزه است و دیگر صورتی آن طبعی را بدید رفت که
 که از طبع که آن سوم در فعل است آنچه بر گشت بدید رفت است انفعال ادقوی تر است

جسم

چنانکه هر یک از این انفعال چنانکه نیست و بر فعل را در گشت و چنانکه نیست که خاک اندر
 فعل که دایم که در تر است انفعال و گشت است و در در آنکه فعل است به چنانکه مرکب را
 از جایی بی گشت اندر است و مرکب که از آب بی گشت است به نبات و چنانکه هوا بر
 بر گشت بی آتش و بر مرکب که از آب بر گشت است انفعال و بر گشت است و اندر از فعل گشت
 خست است از آنکه اندر است به چنانکه که از آب گشت بر مرکب فعل قوی تر است و فعل خست بر
 تر است از این است و بر مرکب را بر فعل قوی تر است و به چنانکه نسیم چنانکه مرکب را از
 انفعال نصیب است که از آب است و فعل دایم و تمام را در این نسیم چنانکه انفعال تمام اندر
 خاک چنانکه نسیم و از بر آن چنانکه که از آب گشت است که گشت است و از مکان چنانکه
 تمام است و آن خاک است نبات و در بر آن گشت از بر آن چنانکه نسیم تمام است
 را بر آن است و از طبع عالم چنانکه چنانکه چنانکه شتاب است که در آن مرکب
 سوی خدای تعالی بر گشت که او جلت قدرت از بر آن که در عالم طاعت و طاعت را چنانکه
 از بر آنکه صنع میانی تعالی طاعت و نباتات اندر نباتات بر مرکب عالم از جوی عالم
 شده است و طبعی را بر جوی طاعت عالم را که خدای گفته به یک آتش را چنانکه
 عالم آینه است و آنکه چنانکه فعل بر است و دیگر انفعال اندر نسیم از جسم مرکب
 بعضی بر گشت است پس چنانکه مرکب را که اندر از انفعال گشت است و اندر آن که مرکب
 اندر انفعال است اندر از فعل بیشتر است چنانکه چنانکه از بر آن انفعال گشت از گشت
 به یک از آب چنانکه صورتی بنا بر چنانکه از جوی خاک که چنانکه اندر آب بعضی از فعل است چنانکه

مرام

اندر صورتی است و حیوان بخانه بی آفتاب و آب بر خاک اگر درشت و درخت
 می نهد و پیوسته و هم این است حال دیگر اجسام از هر که تر است اگر می خشکی صفات
 صورتی می جوهری اند که قاعی او بدین است پس آتش اگر در اصل است اندر آنجا می جوهری
 با خاک و آب آید و است تا بگرمی جوهری خاک و آب سرد می جوهری بپاشی و در آن
 جوهری را در او خاک و آب سرد و قوت آتش قوی را ضعیف کند تا او بدین است متصل شود و پس
 آنکه آتش و جوهری می جوهری می شود و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 به شریک و قوی می خاک و جوهری از هر که در آن است و بدین می خاک و جوهری
 نیز اتصال می جوهری می شود و این اتصال در اصل و بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 و این کار در هر دو است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 و فصل بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 متفاوت می شود که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 فقط می شود و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 تشکیل می شود و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 و این بر این است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 چنانچه اجسام اندر آب می جوهری می شود و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است
 جسم است و در آنجا می جوهری می شود و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است و این اتصال بدین است که در اصل خاک و آب فصل است

انفعال

این فاعل مطلق چنانچه در بعضی از مفعول بود که خاکست از فصل دلیل است بر دوری او
 فاعل حق و نیز اختصاص بر یکی از این فاعل صحت که در مفعول خود و این فاعل مطلق است که در فصل
 فعل متعلق است به حرکت خردی که از این مفعول می گویند و دلیل است بر انفعال این فاعل که در فصل
 بر یکی از این فاعل که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 که انفعال خاک و آب به دیگر مفعول می جوهری می شود و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 از آنکه در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 پانده گشته است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 اندر آن جسم به مابقی مائل شده است و اندر این اجسام به مابقی مائل شده است و این فصل است که در فصل است
 خاک و آب و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 صورت می شود که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 بر این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 مرا تر و انفعال که از آن در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 مفعول صفات مائل را به دیگر مفعول می جوهری می شود و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 از آتش می جوهری می شود و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است
 پس می گویم که خاک و آب فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است و این فصل است که در فصل است

که صفت چنانکه اندودنی بر فعل از او یافت اند و دیگر خلاقان که خود را اندودند بر اندودنی
 این که در هر مورد صفت را از او گرفته اند و هر یک را اندودند و چنانچه خویش فعلی می کند چنانکه
 می گوید قوله **قُلْ كُلٌّ جَعَلْنَا قُلُوبَهُمْ قَاسًا يَصَافُونَ** **فَرَأَاهُمْ أَهْلًا لَمْ يَعْلَمُوا**
 هر یک که می کند صانع عالم صفت افلاک خدا پدید برند و دلیل بر درستی این قول آنست که اندودنی
 صفت است می نماید و چنانچه صفت افلاک اندودنی می گردند و تا آن می رسد که
 از ایشان جدا شود و چنانکه سگ و اسب و حیوان و هر آنی تا باشد نزدیک باشد که فعلی
 روشن و گرم باشند چنانکه در آن آتش گرگند است و از او دور باشد سرد و تاریک که گرگ
 سرد و تاریک شود اما اگر صانع عالم از صفت باز پستند و جدا کرد که فعلی می نماید و چنان
 خشن باشد و چنانکه سگ و اسب و حیوان و هر آنی تا باشد نزدیک باشد که فعلی
 که می نماید و بر صورت موجود شده است و چنانچه وجود او صفت می نماید که او اندودنی
 از او نشود و وجود او در اندودنی صفت افلاک اندودنی وجود و عدم و اگر صفت
 حکم از صفت باز پستند آنکه او صفت باشد و اگر صفت شد و فلان که در نزدیک است و چنان
 صفت او باشد است فعلی می نماید و چنانکه فعلی می نماید و چنانکه صفت او را پستند
 و این صفت که گوئیم **وَهُوَ الَّذِي يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ** **وَيُخَوِّضُ فِيهِ مَن يَشَاءُ** **وَيُخَوِّضُ فِيهِ مَن يَشَاءُ**
 اندودنی کردن افلاک است و صفت عالم جسمی که درم خویش که او نام ندارد
 حدیث عالم گوئیم تا نفس را در جوار اسی عالم حقیقت دلی باشد و توفیق بر آن از خدا
 خویش که گوئیم اختلاف اندودنی را در عالم حقیقتی و چنانکه عالم رونده است و چنانکه

و چون فعلی می نماید
 بر صفت

یک چیز را به صفت می نماید و چنانکه از این دروغ زن باشد و در است گفتنی
 هر چیز را به صفت او که در هر دو صفت گفتنی یکسان است چنانکه هر چیز را به صفت او که در
 اعتقاد است که چنانکه مراد از قول که از این قول درست باشد و چنانکه یکسان است و آن
 اعتقاد است که چنانکه مراد از قول که از این قول درست باشد و چنانکه یکسان است و آن
 میان است و در هر دو صفت و چنانکه مراد از قول که از این قول درست باشد و چنانکه یکسان است و آن
 در هر دو صفت و چنانکه مراد از قول که از این قول درست باشد و چنانکه یکسان است و آن
هَؤُلَاءِ الَّذِينَ يَدْعُونَ عَلَىٰ قُلُوبِهِمُ الظُّلُمَاتِ **وَهُمْ يَسْمَعُونَ قَوْلَهُ** **وَهُمْ يَسْمَعُونَ قَوْلَهُ**
ذَٰلِكَ الْبَیِّنُ الَّذِي يُفَصِّلُ الْبَیِّنَاتِ **فَإِنَّ الَّذِي يَدْعُو اللَّهَ يَدْعُو اللَّهَ** **وَهُمْ يَسْمَعُونَ قَوْلَهُ**
 مراد از این که چنانکه در صفت ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت
 صفتی را اندودنی که در صفت و چنانکه ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت
 این صفتی که در صفت و چنانکه ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت
 و اندودنی صفت و چنانکه ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت
 خویش که در صفت که گوئیم که در حدیث و چنانکه ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت
 موجود است از او هر دو صفت یا چنانچه وجود دارد است و این صفت چنانچه ثابت است یا موجود شده است
 بر آن آنگاه بوده است و این صفت چنانچه ثابت است یا چنانچه وجود دارد است یا ساکن باشد و چنانچه ثابت است
 از آن که چنانکه در هر دو صفت و چنانکه ثابت است که در حدیث و چنانکه ثابت است که عالم حقیقت

و اندودنی صفتی می نماید
 و چنانچه ثابت است که در حدیث

باینکه از آن پیشتر از دیگری موجود شده است یا بر یکی از آن پس از دیگری موجود شده است
 و اگر گوید بر یکی از این حرکات قدیم پس از دیگری موجود شده است این محال باشد زیرا
 آنکه آنکه بعد از حرکت باشد و پیشتر از آن حرکت باشد و اگر چنین باشد همه حرکت باشند و اگر
 گوید بر یکی از این حرکات پس از دیگری موجود شده است نیز همه حرکت باشد و هر دو در
 همه حرکات محذرت باشند ازینکه درست که دیم که اگر حرکت از آغاز بود محذرت بود و اگر
 آغازش بود چون بسیار بود پس یکدیگر بود و هر یک که یکدیگر را وجود پس دیگری بود و محذرت
 است که وجود پس دیگری باشد و چون ظاهر است که حرکات بسیار است و هر یک از
 دیگری از آن محذرت قول یکس که گوید حرکات که بر یکی از آن محذرت قدیم است
 و چون درست که در حرکت محذرت محال است قول یکی که گوید جسم همیشه متحرک بود
 ازینکه اگر جسم متحرک قدیم باشد حرکات او قدیم باشد و چون درست شد که حرکات قدیم
 نیست درست شد که متحرک قدیم نیست و گفتن که حرکات محذرت و متحرک قدیم است محال
 و قوی که محال را لازم آورد محال باشد و هم این است سخن اندر سکون جسم در و انباشته که گوید
 جسم همیشه یک بود و در هر آنکه از متحرک است و آنچه اولی است آنکه بر آن باشد بدل شود
 نباشد و اگر گوید هر حرکتی از جمعی از حرکت پیش از دیگری بود تا هر جمعی حرکات را قدیم
 جواب داد است که گوئیم حرکتی که موجود است پیش از حرکتی بود که پس از وجودش
 بود و یکی پس از حرکتی بود که موجود شده بود و قدیم موجود را گویند نه مرصه دم و پس از آن
 آید و تو بر این دعوی که هر حرکتی از حرکات پس از حرکتی موجود بود و وجودی که پیش از آن

دو

محذرت

جمله محذرت باشند و چون حرکت از این مرتکبات را محذرت بدینچه پس از آن دیگر
 حرکتی است بر حرکتی که پس از حرکتی بود و نیز محذرت بود و اگر از جمیع حرکات یک حرکت یک حرکت
 بود که آن پس از دیگری نبود لازم آید که آن حرکت محذرت بود و آنچه آغاز حرکت بود و محذرت
 آن حرکت که تو می گوئی قدیم بود همه حرکات محذرت باشند و از اینچه در هر یک از این حرکت
 و اگر عالم قدیم است محال دارد و چون نیست و نبوده است یا هرگز گشتن احوال و حوادث
 نیز نیست و یا وجود حوادث و گشتن احوال و قدیم بوده است و آنچه از این دعوی می آید از عالم
 گشتن احوال و حوادث که آن هرگز نبوده است و اکنون می باشد و نیست و آنکه از حوادث عالم
 قدیم بوده است و نه عالم حوادث باید بوده است پس نیست که دیم که عالم قدیم نیست ازینکه
 حوادث قدیم نیست و محال برای حوادث است و آنچه از پیشتر حوادث بوده باشد محذرت
 باشد پس عالم محذرت و نیز دلیل بر محذرت عالم است که جسم طبعی بر یکی از ضد جوین
 بطبع و چون این اعداد و اندر جسم هم هستند و بطبع از یکدیگر گزند و اندر که حق با حقیقت
 ضد آنند و محال دل است را که فراتر از این باشد و هر قاهر نیست و قدر پس از طبع باشد
 او پس از چیزی دیگر باشد محذرت باشد پس آنچه بطبع را باید بود است یعنی خود را از آن جسم
 محذرت و نیز گوئیم که جسم عالم از آنکه باید از پیشتر خود ای عالم اند و اندر این خود را
 رفته است چنانکه که هر مدعی شود و در شک می شود و هر آن حکم اندر هر چه بر هر چه حکم
 اندر کل آن چه بر آنکه اندر آنکه بسیار است و نباشد میان ایشان پس نفس خداوند را
 عالم می حکم کند که خداوند کلیت عالم نیز رفته است و یکی بدینچه جسم عالم بر گشت

او

و نهنگ که شکلی بود که این صفت را بر این صورت پیدا نموده بود و باز پیدا شد
 و آنکه آنچه در روی پیدا شد از صفتها این بود که این صفتها در صورتها پیش از این بوده است
 و این پیدا شدن را پسین است بر این پیدا شدن را که پیش از این بوده است و آنچه در
 گشتن جانهای او را با پسین باشد گشتن را نوبتی بیشتر باشد از هر آنکه اگر نوبتهای جان
 گشتن او را از آن باشد به نهایت شد و آنچه با خورده مرد در نهایت باشد و مرد در حیات
 با خورده است پسین آوده هم که در عدد پذیرفتن این جوهر که جسم است بر این صفتها و صورتها
 نهایت است و آن نهایت این حوادث و معانی است که امروز بر دست و پا گیر خواهد بود
 که بر او پیدا شده باشد عددی قنای پذیرفته باشد از آن باشد پس جسم و طایع از آن نیست
 و نیز گوئیم که در اندر این طایع و نه اندر این جوهر که بر این را پذیرفته است عقل و علم و منطق
 و در اندر حرکت که این جوهر بر صورت هم پیدا شده و این معنی است و محال باشد که چیزی
 که بر این را قدرت علم و منطق و حیات باشد نبات این چیزی را آید که در آن این صفتها
 شریف باشد که هر یکی از آن نه جز با بر خویش است و نه جز با جوهری است از جوهری که در او را
 از این معانی تعریف چیزی نیست است و آنکه گوئیم که مردم که او همی است صف که در آن
 نفس از آنکه جوهر است و نیز منطق و جوهر است کمال است بر آنکه اگر او در هر یکی و مردی
 و در هر یکی و شکلی را در گرفته است از هر آنکه از این تا متر از آن جسم چیزی پیدا شده است پسین
 آید که مردم علت قنای جسم است و آنچه در در اقلت باشد و معلول باشد و آنچه معلول باشد
 محدث باشد پس جسم محدث است و اگر کسی را اندر این قول که گفتیم بر وجه در اقلت باشد

بر این صفتها
 و آنکه
 و آنکه

محدث باشد شکلی او خد که بدین قول که در نیست باید که سخن بکنیم این قول درست باشد
 پس که گوئیم که آنچه در در اقلت باشد محدث باشد و لیکن این معانی است از هر آنکه خدا است
 و قنای آنکه در در اقلت است و چون این قول که گفتیم بر وجه در اقلت است محدث است
 و اندر این قول هم نباتات محدث است و هم نباتات صانع حکیم است و در این صفتها
 که در عالم اقلیم گوئیم که گوئیم که صانع کماله از نباتات و حیوان و مردم و جوهر و اقلت است
 و اندر در این قول سخن گوئیم که گوئیم که این قول را نباتات و اقلت است و نباتات صانع
 و خلاف آنکه صانع است که این صانع گوئیم که صانع بر خوراید نیست و ما همی گوئیم که هر یک
 عالم جسم را بر وجه اندر است صانع است پس گوئیم که عالم حکایت خویش این جسم اندر است
 که همی گردد در اقلت است او که آن صانع برده فلک عظمت تا بدان نقطه که از آن نبات
 این حکایت است که یاد کردیم با بر وجه اندر است و هر شخصی از آن صفتها و حیوان و جوهر
 از هر آن که آن را عالم است پس اگر صانع کماله اقلت و جوهر است و عالم با بر وجه اندر
 عالم است بجهل لازم آید که بعضی از عالم قول این صانع خویش باشد و محال باشد
 که قنای باشد که بعضی از آن محدث باشد و بعضی از آن محدث و چون معلوم است که این
 از آن که او را بر وجه است محدث است آن دیگر بعضی محدث باشد و اگر عالم صانع بعضی از آن
 خویش باشد این صانع اندر از آن صانع باشد و آنچه اندر از آن صانع باشد همیشه ناقص باشد
 و آنچه همیشه ناقص باشد در دنیا شد که قنای ناقص باشد و عالم از آن که او را بر وجه است ناقص
 نیست پسین باشد که عالم همیشه بوده است و چون ظاهر است که بعضی از عالم همیشه بوده است

و آنکه
 و آنکه

عالم جسم

ماده انضمامی خویش جز نیست دلیل است که هر چه عالم مضموع به از هر آنکه آنچه می آید
از او باشد که آن مضموع مضموع نباشد و از او مضموع باشد چنانکه چون اندک یا بیانی نیست
نمای نیست و بیانی نیست مضموع نیست مضموع نیست و نیز گوئیم که هر چه جسم است
صورت است و هر چه در صورت دو گونه باشد یکی آن باشد که در صورت را نسبت به بی شکل
ماد است او باشد و نسبت به آن جسم بر بی صورت باشد از او مضموع نماید که آن مضموع از او
در صورت نماید چون پاره سنگ یا سفال یا چنان که در او را صورتی که فعلی اندک آن
صورتی نسبت به آن جسم که در آن سنگ پاره را بر این صورت کسی تعهد ننهاده است و دیگر
از جسم که در او را صورتی که در آن صورت فعلی اندک آن ماد است چنانکه صورت آن مضموع
نیاید چون پاره آهن که در او را در سنگ کرده باشد و در جانب او دندانهای بریده و در او
بدون دستها بر نهاده باشد و هر چه نسبت به اینند و آن اثر است که آن فعل از آن آهن
خرد از صورت نماید پس اینم که بر این ماده را بر صورت کسی تعهد کرده است که آن
بر سخن خویش باز گوئیم و گوئیم که هر چه عالم از شکل صورتی و شکلی که آن تمام تر صورت و در صورتی که
و آن شکل مستند است که آن حکم از شکلی است و معتدل از شکلی از هر آنکه اندک و از هر آنکه
خویش از آن باشد چنانکه اندک دیگر شکلی را و گوئیم که گوشت آن سنگ باشد و آنچه چنانی از او
باشد و آنچه خارج باشد معتدل باشد پس از شکلی شکل مستند است که معتدل است پس دلیل
بر آنکه شکل مستند حکم از شکلی است قیاس از خارج مضموع و آن گرفتن که دست پرده نیست
ضیف است و چون شکلی مستند است اگر چه قوی مردی در او از فشردن خود

که شکلی تواند شکست و اگر آن دست ضیف از شکل مستند باشد تا در آن فشردن شکست
و اجسام چنانکه از اندک این شکل مستند معتدل حکم از شکلی حکمی نهاده شده است چنانکه
جسمی که با بر او است و آن حکم است بیانه است و آنست که در آن دست و دست و پا
آید و است با او هم بهر است تا ثابت و چنان از این حکم حکمی نماید و در میان را از آن
جزی نیست که این است پس توری شود از هر چه شکست و دیگر سرش می آید و هر چه که
سود است می آید تا بارها و در گمانی از او می آید و در میان زار و در میان خاص است
اندک این جسم می آید و می آید از آنست که در او را و او را که اگر کند و در میان
سوی خویش شکست و در آنجا را که از آنست که در او را و او را که اگر کند و در میان
و شکست از شکست حکم و اجسام او پس است که اگر شکست از شکست حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
خویش و در میان حکم و شکست و در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
جسم را بر این صورت تمام حکمی نهاده است تا در هر چه شکست خویش چنانکه در آن پاره آهن را در شکست
که در او را و او را که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
مضموع شکست از آن آهن را بر شکست حکم که در آن حکم صورت است که در او را و او را که اگر کند و در میان
آن حکم را که در این حکم حکم که در میان حکم است که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
همی نماید شکست است و اگر آن باشد که آهن را به از او را و او را که اگر کند و در میان
بر در حکم از آن باشد که در این حکم حکم که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
و هر یکی از آن شکست صورت و دیگر با شکست حکمی می آید که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان

جزی م

در این حکم که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
در این حکم که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان

در این حکم که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان
در این حکم که در میان حکم که در او را و او را که اگر کند و در میان

مردمان بدان متوجه گردید و به صورتها مرد را بگذاشت و چون مرد در صورتی قصد بر انداختن نمود
 کردیم گوئیم قصد بر چیزی مرد را داشته و خواست بر آن باشد و خواست بر آن باشد و آنچه
 بر او پیش از خواست بوده باشد است محض نیست مگر آنکه او خواست بر آن باشد
 بوده است محض نیست و مرد را ندانست و دلیل بر درستی این قول آنست که این طبع
 که در ذممه ما انداختن و آب دمی رنگین پس می آید که این دیگر جسم که در ذممه فعلی
 جاری گردید مگر آنکه بدینچه نماند و انداختن او را ندانست و در اصل حقیقت نباشد که فعلی
 باشد و نه فعلی باشد و نه در ذممه باشد محض نیست و فعلی پس علم که در ذممه فعلی
 زنده است محض نیست و قولی محض از حدیث عالم آنست که عالم جسم است و جسم فعلی
 پیش از این انداختن و فعلی لغتیم و نه فعلی پس از ذممه باشد و آنچه پس از ذممه باشد قدیم
 و آنچه پس از ذممه دیگر باشد قدیم نباشد پس علم قدیم نیست بدینچه جسم است و جسم فعلی
 پس از فعلی است و این خواستیم که پس از این قول و قدیم

از او ندانست

که لغتیم

(فصل چهارم در بیان اشیاء صانع) پس آنکه سخن از حدیث عالم بعد از آن
 گذشت قول انداختن صانع حکم و احسان کائنات و هر چند که انداختن حدیث عالم
 صانع و متعلق را ظاهر کردیم خود میگوئیم که اشیاء صانع بگوئیم متفرج ناچون خود
 بر این قول مطلع باشند درین سخن نیست و نخواهد در ذممه بگیرند و از هر یک و در ذممه
 بریزند و بدانند که آنکه حکمت را از رسول حق می آید چنانچه پس از آنکه خداوند تعالی
 قوله (وَعَلَّمَ الْإِنسَانَ الْخَلْقَ كُلَّهُ إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ)

نکته

و از اوست تا صبح نشینان پس علم گذشت و از آنکه تعظیم و تعظیم بر آنست که در ذممه صانع
 بدان صید خویش گرفته و انداختن و از آنکه در ذممه صانع و از آنکه در ذممه صانع
 از اوست خویش بدید آورد و از آنکه در ذممه صانع و از آنکه در ذممه صانع
 صید کند و بهر آنکه از حدیثی و خداوند تعالی انداختن کرده می گوید بدین آیه قوله (مَثَلُ
 الَّذِينَ أَخَذُوا مِيثَاقَهُمْ لَعْنَةُ اللَّهِ لَو كَانُوا يَعْلَمُونَ) پس اگر چه انداختن صانع
 که جسم جوهری فعلی است چنانکه شرح آن پیش از این گفتیم و صفات و خصوصیات بگوئیم
 و صفات است و صورت بر جسم بر آن دور است که پیش از این ذکر کردیم که در ذممه
 که در ذممه صانع فعلی می باشد چون پاره سنگ یا چرخ و دیگر صورتی که در فعلی
 که آن فعلی را از خود تصور است نباید و از صورت هر نقطه قصدی نباشد بر آنکه جسم
 از ذممه صانع که از هر یکی از آن تصور است و فعلی آید و چون دست مردم که چندین
 از او بدین صورت که دارد می باید و چون جسم زرنگ عالم بر صورتها است یعنی خاک
 و آب و آتش و خاک و ملکات کریم که بر یکی فعلی آید که آن فعلی از اشیاء
 نباید و در هر یکی را از آن تصور است مفرد است که از اشیاء می گویند پس بداند که از هر صورتی
 می فعلی آید که آن فعلی از آن جسم جدا تصور است نباید از هر آنکه آتش و هوا و آب و خاک
 همه یک جوهرند که آن جسم است و از آن آتش جدا تصور است که نیست می فعلی آید که آن
 فعلی از دیگران او نباید بر چند که جسم است و از آن جسم که در صورت بر آنست

نکته

بدان صورتی که در آن اصل از آن جسم که در صورت پیش را بافتن می باشد و چون
این است ظاهر شد که هر چه را این صورت می کشیم کما شئت است از هر حال آمدن
افعال از این است و اکنون که صانع ثابت بود چه کردیم که چون هر چیزی را صورت
و صورت را جسم بر این دو روی است که باید کردیم لایم آید که صانع عالم جسم باشد
از هر آنکه اگر صانع عالم جسم باشد در این دو صورت یکی بر او باشد و دیگری بر او
باشد و این باشد از هر آنکه صانع هر است و اگر صانع با صورت قصدی باشد مگر از این صانع
آید که در او را این صورت نهاده باشد آنگاه با آن صانع صانع عالم اگر جسم باشد
هم این چنین بر او لایم آید و اگر همان بی نهایت شود صانع صانع عالم زنده و صانع
عالم ظاهر است پس هر که در بدن فعل که صانع است و جسم است و دلیل دیگر بر
صانع است که گوئیم بعد از آن محصولات از حیوان و نبات اندر عالم ساری دادن
هر یک را که در آن است ایشان را باید که اندر بدن صانع پس از آنکه در بدن یک را
صانع است که در آن صانع است که در آن صانع است که در آن صانع است که در آن
آینده اشخاص را باید است و جسم اندر فعل انفصال و طاعت و خصیای کردن داده اند
صانع را که او در جسم و شرح این قول و تفصیل این است که گوئیم محصولات و محصولات
خردی بر وجهی که می پدید آید یا بخت او غائب که بر آن بخت را می گویند چنانکه صانع
می گوید قوله **هو الذي خلقكم من طين** و **فصل** و **الجن** و **الناس** و **الحيوان** و **النبات** و **الارض**
که بر آن حال باشد از چیزی دیگر که در وجود و دلیل است بر صانعی که در این است و بختند

را

صانع از حال خویش گردند پس ملک و آب چون همه را نیزند یکی از این است از حال خویش
بگردد و یکی از این است که بر این خویش می کشند و اندر این سارند که در این است
صانع در آن صورت را که آن را می کشد و این قوت فاعله که او در صانع است و اندر این
و لفظ حیوان گفته است از جسم و طهر است و عقل و بخت که در آن است و در این است
صانع است از او و ایشان و این است این است که در این است که در این است که در این است
و بعد از آن در او را جز او را که او را می کشد و این است که در این است که در این است
و صانع خویش را که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
و هر یک را که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
و صانع عظیم است باطن اندر بدن فاعله که در این است که در این است که در این است
حیوان قوت فاعله است که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
صانع حکیم را که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
و لفظ است و لفظ و اندر این است که در این است که در این است که در این است که در این است
صانع می باشد در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
اندر خاک با آب می شود از این صانع که در این است که در این است که در این است که در این است
تا که از بدن گری که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
رخاکی و آب بر دین از این که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است
بناری سلا که در این است که در این است که در این است که در این است که در این است

گوئیم

و حیث باشد از او مرصع نماید و طبعی باشد بدگر روی اما حصین بدان روی
 باشد که مرطوب بر اجزای آن می کشد که بوده است و صانع مرآت آبران نموده است و
 طبع بر آن روی باشد که آن فعل می کشد که صانع مرآت آبران قدرت داده است
 آن فعل می کشد که در اوقات غافلانه گویم که آن تخت و جسم است بل صورت جسم
 که در آن قدرت است چون مرآت گل لطیف تر شدن کند و زود از خاک جدا شود
 گل که در آن دگر می کشد پس بر مرآت خلاصه خاک است که زود آورده باشد و مرآت
 لطیف در می کشد که بر یک سو که آن قوت فاعله از هم جدا شدن خوش و از شگفت
 بر آن صورت دارد که در او است قصه روی خاک که در آن جسم لطیف است و صانع
 کند و دست از او باز نماند تا خاک اندر آورده و غذا از او جدا می کشد و اگر می کشد که در او
 سوی هوا کشد و دیگر سرش سوی مرکز خود شود و هر چند که آن جسم قوی تر شود و نفوذ
 فاعله در او کار بیشتر تواند کرد و در یکی از آنجا دارد از هر آنکه او جسم نیست یا جای
 بر شود و آنجا که ماند و این نیز نهایی باشد که آنجا حاصل شود از هر آنکه نبات اندر حال
 پذیرفتن خویش بر مثال رستی باشد که در آن زود را می کشد که سوی مرکز عالم و دیگر سوی
 حاشیت عالم ندارد می کشد و دیگر که به گناه شدن آب خاک و خاک تا فاعله ای که آن
 صلاحیت و تبا که در آن خاک و آب مردانه را فاعله است که در آن صلاحیت و را
 یک بر نبات نوی حاشیت عالم چون طبع است از او مر کشنده خویش را و چون حیث
 مر کشنده آن دیگر سر را و از هر جگه آن منزه نماید و منتهای طبعها و حیثها

نیز

و فاعله صلاح حال علم است چون حال این است که در منزهت دست است و طبع
 و حیثان فاعله و خلقت و خلقت اجسام و جزائی مرصع نماید و طبع روگون است و از این
 فاعله ای که هر که یاد کردیم بر جسم این صلاحیت پوشیده است این حال و دل است
 این حال مختلف از فاعله مختلف و متفاوت صورت فعل اندر ظهور نبات و حیوان
 صورت صانع خلق شده است که این فاعله را بر این حال معلوم و محدود قدرت
 داده است و این حال نیز دل است بر اینکه جنبه این فاعله مختلف می نیست تمام شدن
 این مخلوقات چنان که در بزرگ است و دیگری تمام قدرت فاعله ای که هر یک از این
 صورت فعلی دیگر است و آن بهمانه دیگر بر یکدیگر که در یکجا خویش را کشند و چنانچه
 و شرح اندر منزهت و بر افهت و حیثها و طبعها که نبات فاعله و خلقت و طبعها
 که ظهور حیوان و نبات از این نشان است هم بر این نشان است بلکه بیشتر پوشیده
 از این از هر آنکه آن به صانع تر بقدر این صانعیت و هر چند صانع تر بقدر نبات
 اندر آن بیشتر باشد بر صانع او اگر تفصیل و شمول گشتی کن در بارشده و در نفس
 این شرح که حاشیت و دیگر دلیل بر رستی صانع حکم نشکند چون جسم که او هر یکی خویش
 بدست نبات بخوبی و نبات فاعله و طبعها است و فی این قول که گفته ایم نبات
 و انفعال است نشکند خود ای او نبات خودی خویش پذیرد تا هر چه خود تر صورت زود
 مرکز باشد کردن و بر هر زود صورت زود نیز با هر صورتها را به فاعله ای به نبات
 یکدیگر پذیرد و صورتها بر این صورتها آمده است و اگر در جزئی را در این صورت

از آن

صانع

بنامی و جسم عقل را ندیدی ما را از این جوهریستی صانع صورت مقرر دلیل پسندید
و بایستی که به آنستی که آن صانع را که وضع خویش را بر این جوهر پیدا آورد قوه نه نیست است
از این که فعل بدوی دیدیم که خواصی به ذات بدی و نه ذات و در خودندی بدانند که اندک
اشبات فعل کننده باشد از این که این و چیز از متضایف است که در اشبات کی از آن اشبات
آن دیگر و کشیده باشد چون خداوند و سنده و چه در و حوران و چون جوهر عقل ظاهر است
عقل غایت است و ظهور عقل بر وجه فعل دلیل است و چون این جوهر عقل میسر است و در فاعل و
همی صورت آید پس کی دیگر باستی که به آنستی که در صورتات فعل که بر این عقل که در
باشد چنین که است از این که اگر عقل خویش بریده بودی عقل میسر است و خودی ملک است و
چنانکه است که چون همی بود که صانع او تا به عقل خویش همی در سنگ و آهنگ و این را در آن
و چهارم دلیل برستی صانع است که از این صانع منی از این صانع که همی اندر و باید پیدا
از کلیات خویش جدا شده است و از این طریق از کلیات خویش جدا شود و چنانکه میسر است
آن بطبع باشد و آن جزو اشکالی که نفس اندر اجسام افواج بدی همی آید و در تهای را
در آن اشکال و صورتها همی ماند و باز با حصول خویش همی باز گردد و جدا شدن خودی از کلیات
از کلیات خویش و بدین ترتیب از صورتهای کلیات خویش جداست و باز گشتن
از صورتها و جدا شدن از کلیات خویش و دست باز کردن این صورتهای عاریتی را
و نگاه داشتن و از صورتهای همی را و در آنجا که هر که بطبع و عقل متصفه و باید اگر جدا
شدن این جدا شدنی طبع که در صورتهای مایل را همی بدیدند از کلیات خویش و بدین

پیشتر

و در

ایشان در صورتهای جاده و جوهره و طبیعت بر با گشت آن سوی طبیعت خویش و اندک
مرین صورتهای نفس را با گشتن به صورتهای طبیعت است و اگر جدا شدن این جدا
کلیات خویش و بدین ترتیب ایشان در صورتهای مایل را همی بدیدند از کلیات خویش و بدین
کلیات خویش بطبع است و در دوری از این دو حرکت یکی به طبیعت است و دیگری که
با گشتن جدا شدن طبیعت است و کلیات خویش طبیعت است جدا شدن آن از کلیات خویش
و بدین ترتیب صورتهای شخصی را باید که به طبیعت است بلکه به ذات صانع است که او است
و جسم و روح را بطبع است و بدین دلیل برستی صانع است که بدین تمام عالم از آنکه حرکت
بجاست و شناخت و شنودنی و ختم و شرم و حوران از رنگ بودی و در و حوران و حوران
و از این تمام جدا شدن که در این صانع همی بدیدند از صورتهای طبیعت که در اندر اگر همی
سودی و دری و شکله که در خودی طبع همی آید که اشکالی که شخصی مایل را همی بدیدند
با از صورتهای طبیعتی است که بر گشت که ال این همی ماند و باید که در دوری
با اندر و جوهری است یا حریفی است و در دوری طهر است که این منی که یکایک و در
و جس عقل و خلق و حوران را بر باید که جوهری نیست که بدان روی که اگر این منی را بر
خود را جوهری بودی اندر جسم کلی که این اشخاص از آن جدا اند که است این منی طهر
و بدین روی و چون اندر کلیات این جدا این منی است طهر است که این منی را بر
جوهری نیست و دیگر بدان روی که اگر این منی را بر این اشخاص جوهری بودی از آن سوی
که این اشخاص و منی به این منیها ماندی چنانکه همی ماند که طهری و بدین منیها

و جز آن چون ظاهر کردیم که این معنی را این پنج جوهری نیست ظاهر شد که این معنی
 اندر آن عرضی است آنجا که گوئیم که دانسته که معنی این پنج اندر چیزی بود عرضی بود
 آید که از چیزی که آنست اندر او جوهری باشد بر شال روشن شد که هر خاک می بودی بود
 آید از هر خاک که روشن شد در او جوهریست و بر شال بود که بعضی خوشبوی شود
 شگ که در او ابوی خوشبوی جوهریست پس دست کردیم که این معنی که یاد کردیم اندر
 انحصار مردم و جز آن چیزی دیگر نمی آید که در او جوهریست و آن چیز نیست چون
 جسم صورت و اندر او از چیز دیگر این معنی آید است و دیگر نیز که در صورت صاحب
 از هر آنکه در صورت صاحب باشد و ششم دلیل برستی صاحب کشتی چرخ اندر
 عالم پس میگردیم بر ترقیب شکست از اجسام عالم خاک است که در اصل پذیرفت
 به هیچ فعل و اندر هر که است و بر تراداد است که باید رفتن فعل اندک فاعل است چنان
 پیش از این که گوئیم اندر این کتاب و بر تراداد است که در در اصل قوت است از فعل
 و بر تراداد است که فعل او بیشتر است و ظاهر تر از فعل است و بر تراداد است
 با آنچه اندر او است از کواکب که بطایر ایشان فاعل آن محض اند و هر باستقصدی از فعل
 اندر ایشان بافته نشود چنانکه اندر باب اول و فصل غیرم چون حال این است اندر
 که هر جسمی که آن در هر که در در است و در او از فعل به بیشتر است این حال را می دانست بر آنکه این
 اجسام برین فاعل محض که در او از فعل به بیشتر است نیست زیرا که هر جسمی که این جوهر که
 حاشیت عالم نیست و در دست و آن خاک است که بر هر که است و فعل محض است و چون

مفصل

مفصل محض هر دو را ظاهر است و آنچه بود که مفصل است و بود که فاعل است نیز ظاهر است پس
 هر دو را این دو دلیل ظاهر شده است و اگر کسی را چنان آید که خاک با آنچه اندر او است
 یک فاعل است و صورت است و اگر گوئیم صورتی مختلف مقدار ای تفاوت خاک است
 که از این بدان می آید در او جوهریست و چون این دلیل برست از هر آنکه بر صورتی
 صورتیست و صورتیست و این چیزی نیست و خاک جسمی صورتیست پس صورتیست
 و غیرم دلیل برستی صاحب کشتی که مالید که این اجسام محض است است بر این ترقیب است که
 کفیم و لیکن ترقیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان این است از صاحب حکیم چنانکه یاد کردیم
 که هر گوهری که حاشیت این جسم می که عالم است و در در اصل محض بود را کمتر است و اندک است
 و هر گوهر که آن در هر که این جسم می که در در اصل محض بود را کمتر است و فعل او بیشتر است و بر ترقیب
 مالید اندر پذیرفتن این است بر تراداد و حکیم را پیش و کی و برتری این را که دیگر
 برتری مکان است بل برتری نیست و با دانی و اندر شرح این قول گوئیم که کشت
 از مواد مختلف است که آن اندر ترقیب شرفی بر ترقیب خاک است اندر ترقیب مکانی و بر تراداد
 نبات است که اندر ترقیب شرفی بر ترقیب است اندر ترقیب مکانی که در معادن را چنانکه
 فعل نیست چنانکه خاک را و آن فعل اندک رساندن را از آن است که این فعل که معادن
 اندر ترقیب شرفی است و است و اندر ترقیب مکانی از صاحب حکیم و فعل معادن را که در
 بار و اگر آن رساندن و نبات را فعل بیشتر است و آنچه در معادن را غذا است و از این
 غذا پذیر است و با دانیست بر طبایع و آنچه در او را روح را است و آن اثر از این

فصل ششم

که باشد است از او بقاء است پس حال عینیت و فرمانان بین است با سبیلان و سرفرازان
 بدین سبب گفته است و این ترتیب بر است و اندر خود ثابت است و برتری ایشان بر
 بندگان و سبب است و کای خویش اندر این سبب می گوئیم و بر این جایگاه این سبب ترتیب
 بر آید و از سبب گفتن این سبب که چون این مکان بر آید نه درین ترتیب که دیگر باشد و آید
 مشابه و دلیل است بر آنکه هر یکی از این که در یکی سبب است و از سبب کل نزدیک است از
 دیگر نزدیک تر شده و هر چه بودی آن که در حکمت و علم بهره مند تر است شریف تر است و در آنچه
 از حکمت و علم بهره است پادشاه است چنانکه چون که آید در دور و دکن خویش که در
 و جفت خویش که خود نافع او هلاک شود و از حکمت بهره مند تر است از نبات که در او آید
 و از نبات جزئی است از هر چه حیوان نبات پادشاه است و بار محمد که در او آید خویش که در
 پذیر است و حیوان نبات پادشاه است و پسران سبب نام که ایشان حکما و دانا زان سبب
 برودن پادشاه شده پس این حال دلیل است بر آنکه صاحب عالم اندر حکمت و علم نبات
 و نبات کمال است و سبب صاحب حکمت و علم این دلیل که یاد کردیم ثابت شد و سبب دلیل بر
 صاحب آنکه مصلحت بعضی دانشی و خوردن و دیدن و حیران است و بعضی دانده
 و خوردن و چسبند و حیران است پس صاحب اندر این و مصلحت بخلاف یکدیگر دانده است
 و مصلحت یکدیگر خوردن نشانه اند از حال و سبب که از پدید است از نبات و از نبات
 از پدید بر آید از کشته و دلیل باشد و گفته اند که از پدید بر آید باشد پس اکنون مرآن از کشته
 که از کوهی آید به اشک هر که در این صانع گوی و خواهی نای دیگرش چون در سبب

اوج سبب است از پدید آنکه اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و اندر آید از کشته و دیگر لازم آید
 و تمام دلیل بر درستی سبب صاحب آنکه چنانی که از عالم از صیغی قوی شونده است از عالم
 عقل سبب کمال خویش را و سبب ادله است آن احوال از کاهها که حقیقت کوهی بدان می رسد
 رسید بر مردم مطلق عقل و خبر و بر دنی آوردن و سبب است از ان در سبب حیوانات که از سبب
 خویش قیاسل در سبب نبات پدید آوردن را و چنانی که خویش حیران به بهره اند و در سبب
 نفع دیگر نفعی تمام شد باز چندی بخیر دیگر از سبب که آن اثر بر آن اثر کشته بهره
 نباشد و چون حال این سبب ثابت شد صاحبی که او است کمال رسانده این حقیقت و از آنکه
 پدید کمال برود است و چون از آنکه نباتات ثابت است بر سبب سبب خود و سبب سبب خود که
 قابلیت حضرت و در سبب دلیل بر سبب صاحب آنکه چون سبب سبب برود از سبب سبب برود
 است است از صورت های بسیار و در صورت نباتات خویش سبب است تا رو باشد که است
 بگو است خویش پذیرد و توانا ندانند که گویند سبب سبب می شود و چون بر سبب شدن
 سبب رو باشد که گویند از سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 و به صورت شدن در صورتات را طبیعت است و صورت پذیرفتن در در آنکه سبب است و چون
 این جسم در آنچه آنان تربیت از دست باز و سبب صورت قدرت ندارد و در سبب
 از آنچه دشوار تر است از صورت پذیرفتن و از پدید پدید این ها دلیل است آنکه
 سبب شدن از نباتات بوده است و از آنکه بودن او در سبب است را پدید رفتن
 صورتها دلیل است بر آنکه در این صورت اگر او بر آن است امروز از دیگری پذیرفت

اندر یکدیگر حرکت را در اجسام و گوش و حواس و دیگر حواس باطن چون فهم و حکمت و حواس
برشال خداوندی که مریدان و محبتش باطل و فساد را در این دوزخش و سست باطل بریزد
کنده و برتر و جبر را برود و چون عادت خلقت بر خورشید و آفتاب و ماهی با هم حرکت
آن است که بعد از آن که جزای اندر باقی زمین و دوات محال است بر نفس الفی که مریدان یعنی
محسوس اند و نه بر معقول چنانکه ما را در حقیقت داده اند و نه عقل و حس و آنچه محسوس است
و هم با سوس یا نفس انسانی نیست و آنچه با هم و حکمت باقی است در حواس اندر حواس باطن آن
نبست و نیز اندر این بنده محسوس العقل حاجت نیست چون مریدان و مشربان را و حواس
در حیوانات که ستوران و دران به عقل یافته اند و آنچه معقول آید با نفس او بطور صلا
عقل را در وجود او دلیل است و نیز آنچه محسوس است در حواس بر نفسش دلیل است در دماغ
و آنچه عقل را و بدین اجسام است پس واجب است که آنچه عقل را است به جسم است و آنچه جسم است
به محسوس طریقه یافته اند و حکایت باشد و محسوس باطن یافته اند پس بداند که حواس باطن را در دماغ
و دماغ را در اندام عقل او است پس عقل او که جسم می باشد اندر مگر نفسی را و در وجود او
و اکنون بدو جسم است و محسوس آنچه در این حواس را در دماغی پیدا و در دماغ است محسوس
افعال او در است شده است کدام یک عقل را در دماغ پیدا پس بداند که حواس باطن را در دماغ
در این است اندر او از این می بینیم که اگر آن چیز را در دماغی که در دماغ است و دلیل که در دماغ
چیزی از عقل عالم را در این است که در حواس باطن است و با کمال جسم عالم خود اندر دماغی
نبست تا در اندام عقل باشد و او در دماغ و در دماغی بسیار است که عقل صانع عالم را

[illegible]

21-1-19

۱۰۰

دارسته شد آن شخصها را با تار این فلان بردستی این قول که ما گفتیم که این ^{لطیفه} حریف
با آن که هر کشف عقل و هر بیت محاسن است گویا است از آنکه آنکه لطیفه دار در دنیا در هر جسم
پایده است و می دانیم که این لطیف و آرایش اندران جسم در هر می دیگر می آید عرضی و لا اله
إلا هو و حکومت عقل که لطیف و آرایش آن جسم دیگر را داده است بر عرضی و او که می آید
تا این دو جسم را با یکدیگر می شناسد میانه پس گوییم که چیزی بر چیزی را چنانست که کل بود
یا ضد و مخالف باشد و معلوم است که ضد از آرایش و بار و نور پذیر و حکومتان دیگر
تا یکسند و از یکدیگر برگزیند و جداست که هر جسم عقل از آن که هر لطیف فاعل بر لطافت
و آرایش و جدا شده است پس باید آنکه کیان این دو جسم می نیست و موافقت است
و جداست که از آن هر است که چیزی بر هر اشکال و محاسن باشد پس هر آن که هر ^{لطیفه}
و جسم می نیست و در عقل که گوییم و او که می در آسانی دیگر گوید ما او نام مضایف گوییم
از آنکه جداست که او صانع عالم است و در هر دو شکل است که هر فلان خدای تعالی کار است
و گوییم که خدای تعالی جداست و این جسم لطیف فاعل است که در هر دلیل صلهای او توان
ش خلق عقل و قدرت و تدبیر و این جسم نیست فاعل چنانکه جسم جسم نیست و چنانکه
این جسم عقل آراسته شده است بر بدین فن خلق را با آنکه او را خواست است اندران
آن جسم فاعل نیز آراسته است بر بدین آوردن خلق را بخواست و قصد و این نمی است
بر تازوی عقل سجده و تمکیل دل پیوده از هر آنکه ظاهر است که این خواست و خواست
منت و ظهور فعل که خواست فاعل است پس لازم آنکه هر فاعل را خواست و خواست

باشد از هر آنکه فعل و مفعول بر دو طرف تقصیر است و نه و چنانکه انفعال و فعل هر دو بر آن است
فعل اند فال عمل قدرت و فرمان و اولی است از هر آنکه خود قدرت و فرمان رود و
فرمان برداری که مقتضای این دو جوهر بر نیز بر طرف تقصیر است و گوئیم که جوهر علی لطیف
و بسیط و جوهر مفعول کثیف و درک است و این جوهر که فعل است کثیف است بکثره که کثرت
میخشد و آن جوهر مفعول کثیف از آن جوهر مفعول نیز کثیف است کثرتی که بر حد است یعنی اندک
گندم دو جوهر است یا لطیف که او فعل است و دیگر کثیف که او مفعول است پس آن جوهر
که اندک گندم است لطیف است اندر جوهر جسم بسیار یا مسجیان گندم که اندک گندم یک
و نه سال جوهر باشد که اندک آن کثیف گندم و پس باید آن گندم نبات قوت کثیف است
به نبات و چون آن بسیار و چون کثیف پیدا شود کثیف بر یک قوت به نبات اندک
فعل و این جوهر که بسیار پیدا شود در آن افق و از هر آنکه به نبات از به نبات
باشد و چون حال این است ظاهر شد که آن جوهر مفعول کثیف اندر آن و نه دو بسیار پیدا شد
عدد و آن یقین و که عدد و آن را ماضی افق و که جوهر مفعول بدان صورت پذیرفت پس
که در ماضی عالم جسم و دوتی و عدد اندر عالم ظاهر است یا قوت ناسیه که آن صورت گوناگون
نبات است یا بسیاری از آن و دیگر قوت حرکی که آن نور و اشغال جوهر است بسیار
انواع آن و هر یک از این دو فعل بر آن گشته است که در نوع خویش از این نگاه دارند و
از آن مانند خویش بسیاری پیدا شد نقص و از آن بگذرد و این بر دو قوت ظاهر است اندک
از نور و نور و دلالت بر گرفتن پس این فاعلان جوهری درین افعال که این بی پیدا شد

را آنکه آن جوهر لطیف که از صانع عالم جسم است مانند خویش می محال آورد بدین صفتی
 آنکه گوئیم اندر بیان این قول کاند که جسم که در صانع کلی است از مردم شریفی چیزی بدید
 نیامده است لاجرم فعلهای او قوتش از هر فعلی است بدین جهت که ذات او افضل است و دل
 بر دستش این قول آن است که مردم خویش را نتوانستند فعلهای مستوده و باز
 از فعلهای گوییده و آن فعل که ذات او افضل است و آن فعل بر ذات و بهریت
 باشد و او نیز که در صانع عالم جسم نیز که بهش در جوهر صانع کلی باشد
 نفس خویش و دلیل بر دستش این قول آن است که هر چه برده صانع کلی رودند است صانع
 مردم بر قدر خویش را از آن کلی نیز رودند است چنانکه صانع کلی بر طایع رودند است
 بنا بر هر یکی را از آن کاری فرموده است طایع آن که بر آن می رودند مردم نیز بر طایع
 طایع را کارهای فرماید که آن اجزاء طایع از فرمان او نگذرد چنانکه بعضی را از آن است
 گردانیدن آسیابها و دولاها و جز آن می کار فرماید و باره ای که آن اندر کشتیها و
 پریشان آب از خانه بخانه برده اند و این کار است که از آن اجزاء آب و باره و باره و
 اندر گردانیدن آسیابها و قوی کردن ترانق و باره و از هر که حقن که بر او حقن
 و بریان کردن طایع و جز آن کاری فرماید و بعضیهای خاک را اندر بنا و دست حقن
 خشت بخت و حال و آنگونه و جز آن از ادبی طایع خویش آورد پس گوئیم که چون صانع
 مردم بر صانع صانع عالم نیز که است از دود چون نیست یا مردم از صانع عالم آنرا
 با خود است و اثر او اثر بر جهان باشد که دومی از دوسر و در دگر دگر و در دگر که

در این باب بسیار روایتها
 کارهای فرماید هم

ظهور دارد که اثر است بخواند اثر نیز نباشد چنانکه دومی را کافه باشد و در دود دگر که
 و از اثر فعل نیاید فعل از مردم ظاهر است پس در دست شد که مردم از صانع عالم آنرا
 و چون اثر نیست از او خود است و در دست که مردم از هدای تعالی که در صانع کلی است
 و با خود است و قدرت که بر هیچ چیزی اندر صانع او که آن ابداع است و در دست که در دست خود است
 باشد بلکه و در دست حکم این است که در مردم را با صانع عالم جسم است اندر صانع مردم
 از نفس کلی که صانع این عالم است جدا باشد و نیز دلیل بر آنکه صانع عالم جسم نیست کلی
 و او جوهری لطیف است که در او افضل است بدین جهت که او در جسم پادشاه است
 در آن خود و خود است که خدا تعالی آنست که این دو گونه فعل خودی که هر یکی از آن
 نوعی بسیار در صانع اندر عالم ظاهر است یکی نفسانی و دیگری نفس حیوانی و فعلهای این
 نفس بر اثر فعلهای طایع است از هر آنکه طایع بعضی خویش طایع اندر این و در نفس
 بر تمام کردن صنوعات ایشان چنین که می بینیم که طایع و حکایات و جز آن از طایع
 جوهری ظاهر را کاند و از آنکه مردم با اندر دانه خرم است فعلهای قوی خویش که دارد و مردم را
 می گویند و طایع که نیست طایعانه بر تمام کردن فعلهای این است لکن آنکه آن جوهر کاند
 دانه است از ادبی نفس کلی که در او افضل است از شریفتر از افعال طایع است و مردم بر این
 ترتیب آن فاعلان فاعله که خود از فاعلان نفس اند فعلهای خویش نیز طایعانه
 هر فاعلان حسی را اندر تمام کردن فعلهای این است پس که بنا به باری دهند و اندر هر چه
 کزایش بر تمام کردن صورت و باری و شریف نوع خویش باری خواهد چنانکه اگر مردم

طایع و هم

عالم فرشت است و جفت این سخن گویم که طاعت از فضل با پسین که آن زمین است بر
 با پسین را که آن اندر زمین است بدان است که در صورت را که در آن است پذیر
 و در صورت شود و دیگر طبع که در آن است و در پیش از فضل نصیب یاری شده
 مرین قاعل بنای ترا و طاعت خویش آوردن مران منقول با پسین و معین است حال اندر
 نبات هر جوان را که نبات بصورت جوان شود چون مراد را مطیع شود و فعل او از او
 و فضل جزای رسد و چون آن نیست نبات شود گویم که طاعت مردم صانع عالم را که
 او باید و مردم را در وقت است که بدان از دیگر جوان جدا است با علم و دیگر عمل بدان
 که مردم و عمل بر صانع خویش طاعت دارد و بصورت صانع خویش شود و چون از این
 که بعد از او و فضل صانع عالم باشد چنانچه که حق نفسانی را که بعد از خویش را در
 فضل او جزای شود و که اندر این عالم بچشم بصیرت بگرداند که این عالم هر است بچشم
 و بچشم که نفس را بدین صانع مرصع می خرد ای جودت کند و چون عمل نماید
 نیازی مریدانند و از کار کردن بعلوم حاصل آید طاعت که عمل با یکی است میان نیازی
 و نیازی و مریدانندی که دست کار اندر زنده نیازی رسد پس بداند که صانع عالم
 از این صانع که بچشم نیازی جود و چون از این عالم برتر از مردم جزای عمل نماید
 دلیل است بر آنکه نیازی نفسانی که در آن مریدانند مردم که در آن عمل و طاعت
 و بدین سبب که مردم را طاعت خویش خوانند چنانکه گفت (یا ایها الناس اعبدوا الله و
 الذین علیکم فی الدین حلاله) و نیز دلیل بر آنکه مردم نزدیکی جزای است بصانع آنکه صفتی او بر

عالم

حق است و آنرا جفت اند صفتی او بدین است چنانکه اندر صفت صانع عالم است و چون
 شرف صانع ملک است و جفت از فضل است و صانع نفس است و جفت از فضل را بر عالم است
 را که فضل از نفس تراست و شرف نفس صانع است و چون از جده فایان که با و گویم شرف
 از فضل هر دنیا است که مردم نیز ظاهر شده است که مردم نزدیکی جزای است بصانع حکیم بدان
 که از شرف صانع عالم بدان است و آن عمل است که شرف نفس بدست مردم برده با قدرت
 و چون جدا شد که مردم بیت نزدیک است بصانع او جزای است و هر جزای سویی دیگر
 جزای عمل است میل و غیرت دارد و با او است که در آن طاعت خویش بر سرزد و اندر فضل
 شد که خواننده مردم مریدان سویی طاعت خویش صانع است و آن زیاری که آید
 و فرود است که هر مریدان را که کفویت و چون بدین نفس مردم بر چرخ برای عالم حکم است
 نشا حق مریدان طاعت و جمال آن با و طاعت حقایق از جزای عالم طاعت است که مردم
 مردم هر صانع عالم است و در حکومت عقل و جسم است که صانع عالم این مردم جزای
 طاعت خویش می بدان خوانند مردم را چنانکه بگویند و در جزای از هر صانع است و در جزای
 که گفت که کفایت از خدا می تواند که مراد از آنست که مردم را این خبر را با آن آدم اطاعت
 اجعلکم علی خصال الانبیاء و خیر الانبیاء و علی الانبیاء و قول خدا می تواند که
 چنانکه می تواند (و احسن الحسن بنی امیة اسلام و حقه لله و هو احسن طایفه طایفه)
 چنانکه خدا را از این (و احسن الحسن بنی امیة طایفه) دلیل است بر آنکه بماند و در دست
 چنانکه است اما سخن می اندازم آنکه است که گویم هر طاعتی بر طاعت خویش جزای

و زمان گذاردن خدای بخت قدرت خدای باشد یعنی که طاعت رسول و طاعت خدای است چنانچه
همی گوید قوله **الطَّاعِ إِلَى رَسُولٍ فَطَاعَ اللَّهَ** و نیز در بیان رنگ مردم از جوهر صانع
عالم است آن است که مردم را بر پدید آوردن صنعتها و خویش مست افراز را سازد و بر
طاعت آن است افراز را با اختیار و قصد و نه با قهول و غلبه بر او اندک حاصل کردن مقصود
اول طاعت از غلبه چنانکه آن را تعالی آن که در دم از طایع مختلف صورت و فعل و انفعالی
و چنانکه صانع عالم اندر این فعل را طایعانه چنانکه خاک است و سندان و در آن و در آن
و بر سر و دست نه در ده و در ده طایعانه و نفس طایعانه را اندر است کردن ایستادن بر است افراز
که جدا است از جوهر است برودن نیز در است افراز است مختلف صورت و فعل چون سندان و
دول و دیگر و در آن که بر آن اندر است کردن این قدر بر است افراز و در هر طایعانه
همی که گوای که او را که اندر است کردن این قدر بر است افراز و در هر طایعانه
بر سر هر که در دم که صانع عالم جمعی نفس است و در این برای آن که او ای و داد این نفس ای که در
گاه در جهاد است و در هر که در آن صانع جمعی است و پیدا کردیم که براری و در هر نفس
کلی بر این صانع عظیم فعل است و در این قول می گوای که در استواری و کوه
که نفس جوی آید چون در در افعل باری باشد و این دلیل است که میاید که در
که در هر سندان و افکار و این در چهر است که در این یک است کی برین و در هر
هر که چشم خود اندر افروخته نگردد و در این قول که گفتیم تا آن کند و در این و گوای نزدیک
روستی این قول می گوای خواهیست مرا و در آن خدا را بر استناده و زمان رو در حدیث

[illegible]

دین محمد بن علی

روز شنبه

جای معلول است و معلول علت خویش است و محدث پس عالم که معلول
محدث است و محدث را قدام علت است و علت از معلول جدا شود و آنچه وجود او وجود
باشد و از او جدا شود و حجت که با و در حجت کرده را حجت کننده لازم آید و آن حجت
که معلول را معلول حجت کند عاقل باشد و او فرد احد و محمد باشد به هیچ یسگی که جز برای
باشد به آنچه شمع از او اثر باشد و مراد از این یسگی باشد و اکنون شرح این قول
که گفته بودیم و حق انداز این سخن از مردم گوئیم از این که مردم از خویش تکلف آید به
جود از برای آن خویش عالم و آن تکلف کننده مراد عقل است که را و معلول است و حجت
مرور این تقاضا می کند و مراد از این باز حجت می دارد و خداوند تعالی می تواند که
که از این حکم عظیم عاقل باشد بدین که می گوید **قوله (ادخلوا فی الصلوات)**
خالق الله المصنوع و اکاد حق الله بها الخیر پس گوئیم که معلول را که مردم
و علت نمی گویند و با وجود و قدرت و علت و در نزد خداست و از برای آن که مردم
معلوم است و بعد و با وجود و خدا می رود و علتها اند که معلول آن باشد که چون معلول را برای
او بر خیزد و آنچه بر خاستن او چیزی دیگر بر خیزد و علت آن باشد دیگر و بدینست که اگر با
باشد مردم باشد و اگر خدا باشد مردم نیز باشد و بعد و با در میان بود و اندک
مردم و میان خدا از برای آنکه این علت یعنی خدا را دور و دور است بسبب صغری او
آن تا چون میان می آید و در میان نزدیک شود و قوی گشت و علت خویش بر خیزد
خدا را به میان می آید و است بدین حق آنگاه از میان میان بی نیار شد و خدا که او علت

مرست معلول طبع است زیرا که اگر طبع بر خیزد ذات بر خیزد و ذات است
چون از او طبع بر خیزد معلول از برای آنکه مفردات آن از گری و سردی و گرمی و خشکی و غلظت و رطوبت
و اگر این مفردات بر خیزد در طبع بر وجود آنند و اکنون گوئیم که بعد آوردیم که مردم و با
در پیش و خدا پس در طبع بر معلول است زیرا که در معلول بود و علت خویش باشد و بدینست
وجود مردم و وجود ما و در این است وجود ما در پیش وجود ذات و وجود ذات وجود
ساخت و وجود ذات وجود طبع است و وجود طبع با حجت مفردات است با در اندک
و در حجت مفردات طبع را به ذات خویش آن حال خویش وجود است و در آن حال
مفردات را به مفردات وجود است پس گوئیم که حجت از بعد آورده مراد این باشد
و از حجت کننده مراد این جدا از آن حجت کننده آن برگرفته مفردات که مراد
می شود که گویند بدینان جدا اند ذات خویش و در صفت گشت چون صفات است و این
مفردات باری او بلکه بدین می از صفاتی خویش را پیدا آوردند پس گوئیم که حجت است
چرا مفردات با طبع طبع که با مردم آغاز حجت بود و گوئیم او را را بر خیزد این قول
این مفردات را این چیز که برگرفته این است چنانکه که چهار سوره می شود و مردم را گوئیم
همی بود و ترا حجت تا همان برگرفته که او آتش است و قوی دیگر می نامد او آب باشد و
حال چیز بر حجت او که با باشد پس طبع که مردم که طبع مرکب با مفردات و برگرفته این هم
مفردات اند آنگاه گوئیم که این طبع که او چیزی نیست مگر این صورتها و برگرفته آن و
هر یک از این چیزها که علتها می وجود طبعند ذات خویش قیام نیست و ذات که در

آنکه یکدیگر باشند از هر آنکه اگر چنین باشد و با آنکه هر چیز را که بذات خویش قائم باشد
و این محال است و چون طبایع معلول است که در مملکتی است و در آن مملکت خورشید قیام نیست
و این معلول نیز نیست چنانکه در این مملکتی را با این موصوفه قرار داده است
که حرکت از او بدیده اند که قائم باشد و اکنون با رجوع به علت این حرکت نخستین تمام و این
با نخستین باز گردیم مردم که او معلول است و مخرج این مخرجی که او را رسانیدیم و گوئیم که این
معلول است و علت او نیز نفس است که گرد آورده و نگاه دارند و مصلحت او است که
مردم و نفس هر چند را بقدرت صورت بر مصلحت را و گویای ده بار در هر کسی این مصلحت
شدن چنانکه مردم از نفس چون ظاهر شدن بیرون صورت و ظاهر شدن افعال نفس را
چند چون ظاهر شدن افعال صورت های مخرجات از او بیرون و شرف چند نفس چون
شرف بیرون صورت پس گوئیم که قرار آمدن این صورت های مخرجات از گویای
و تری و خشکی با این برگزیده است که بیرون است و طبایع از آن بستی یافته است
و صورت عالم بر طبایع با سبب است و نفس نیز است آن نفس کلی است که نفس را
عالم آفرایه است و گویای ده بار در هر کسی این قول قرار که این لطایف از آن
و بدین نفس این اندام قرار آمدن صورت های دیگر و این آن صورت پیشین است
چند ماکه صورت او بر این لطایف طبایع بر مثال صورت عالم است بر طبایع کلی
این نفس جزوی که اندام است اعمی که چون هم چنین ارضی این نفس جزوی که در این طبایع
درشت تیره به حس را می صفات کند و از او چندین گونه است که از او جدا جدا است

و لیکن

که هر یک از آن صورتی و فعلی دیگر است چون دل و جگر و خزان و چون گوشت و استخوان
و چون کزین صورتها و فعلها بر طبایع است و این را هیچ نیست و وجهی را با این که
همی صورتها و چون این نفس جزوی که صانع این چند رنگی است و است در این موصوفه
که چند است باز دارد و در این را از این صورتها و فعلها و افعال آنها هیچ چیز نماند بلکه بر آن معلول
باز گردیم که نفس جزوی در در آن آن جدا کرده باشد و چون متصل بر درده شده باشد و معلوم
باشد که این قرار آورده اند آن صفا بود و بدان با کثرت و کمال با همی گویای ده که در این طبایع
از مخرجات و برگزیده آن مخرجی قرار آورده است و در آن موصوفه را و افعال آنها را جدا
کرده است و در آن است ساختن بر این صفت او آن است افعال و نخستین
آن بر مملکتی طبیع کاری کند و اگر نفس که از این موصوفه که حالت است در آن
بسی این صورتها از صورت پذیرد و شود و مصلحتی است با این که است باز دارد
نفس جزوی بستی آن موصوفه که او ساخته بود بر مصلحت و اگر کسی گوید چون نفس جزوی است
از این موصوفه جزوی باز داشت صورت های او از این موصوفه بر مصلحت که این نفس
بر آن اصول نهاده بود و اصلها همی طبایع باز گردیم پس چون این نفس جزوی است در آن
موصوفه کلی باز دارد و جاست که مخرجات طبایع و برگزیده آن از یکدیگر جدا شوند
و علی هذا بایستند جواب ما در اینست که گوئیم گویای ده و سردی و خشکی و تری و
و صفت را به موصوفه بذات خویش وجود و قیام نیست و آنچه در او را همی می گویند
صفتها را او بر کرده است و خود او به صفتها است و به این صفتها مرد را نیز بر مصلحت

عالمی گفتن با مردم باشد خاصه برون از دیگر جانوران و آن سخن گفتن از او مردم را بر او
 کثرت باشد بصورت کردن آن فرمان کرده به هر گوهر خاک که حدیث است بخت که او را
 باشد بر خاک پدید آورده و قول گویند از آن نوشته حیات باشد و تصور او بسیار از
 سخن گویند از آن که بخت بر او از اصلاح حال او باشد پس از آنکه نفس را از جسد جدا شده باشد
 و بر آن بر این سخن خویش گفتیم و حسب است که آفریده عالم را مردم سخن گویند برون از دیگر
 آنکه بر او از آن خویش فوت باشد بر آفریده است و آن قول است که مردم بدان کار را
 و معنی را که آن بر دیگری از مردم پوشیده است چون بداند بشکارت او اند کردن و چون نداند
 دیگری بدین دست افراز طلب تواند کرد و می تواند پرسیدن و مر آن قوت باشد از آنکه
 قوتها بر آفریده است چو شش و اندام باقی و تصور کردن و با دیگر سخن درمی آید از
 و حروف جدا کردن و با آواز از او و حروف پنهان کردن که بر هیچ نفسی که آن
 باشد است این قوتهاست و چون از مردم جزو بر آفریده عالم چیزی نیست این حال که آفریده
 موجود است و دل است را که آفریده کار او با مردمی سخن خواهد گفتن تا را در از بهر و آفریده
 را گفتن از این آلهه کار آید و اگر چنین بودی این آلهه خاسد و باطل بودی و آفرینش باطل
 بر گوشت که این همه که یاد کردیم و ششهای خداست بر این حال که در جسد مردم کرده اند و از
 نوشته چنان بدست که مردم را چیزی شنود است و آفریده باقی که اندران صلاح کار او است
 بر آن خدا کار انداد و هر گاه جسدی و دلیل بر بدست این قول است که اندر آفرینش چیزی باطل
 نیست چنانکه چون مر جسد با ما را بعد از آنکه آفریده است از آن جسد با قوت جدا شده است

که او را داده اند

این قوت نفس که طعام و شراب را بخورد و بکشد و چون مر قوت جدا شده در جسد با
 نهاده اند را می بر این جسد نهاده اند که طعام و شراب را قوت جدا شده از آن را آفریده
 جسد کند و چون از این طعام و شراب اندر این جسد خورده اندی نشاء است کار بستن و از آن
 پس از آن لطافت نفس که نفخ بخورد است ندان و آن گفته اند که جسد با قوت جدا شده
 قوت داده نهاده اند تا مر آن نفس به شفقت را برود کند و چون مر قوت را خدا را آفریده
 نهاده اند نیز اندر این جسد را به نهاده اند که این قوت را آن نفیها را از آن را به بر
 که پس این تر و ششهای آفریده است و نوشته گفتاری باشد که گویند که آن در آن باز کرده
 نهایی که چنان است که آفریده کار مردم را از راه این نوشته بقوت جدا شده میگوید که وقت
 و نشاء طعام و شراب را بخورد و بقوت را خدا میگوید نشاء است را در حق که
 تذکره باشد و این نوشته طعام نیست آفریده که هرگز از حال خویش نبرد و چنانکه مردم از آنکه
 که آن قول است اگر خدا که با دیگر آفریده که آفریدن و از بهر آن چنان است که نوشته اند
 بر مثال قول خدای سبحان که در در آن با داشتن نیست و اگر خدای تعالی بر خلق بیگونی
 که طعام بخورد و نفس را آفریند و از آن خطی از این نکته که زنی نیستی و نشاء که نوشته است
 این خط خداست و خط قول شد پس این قول خداست که کار گفته است از راه آفرینش
 و پس از او مردم بدین شرح کار اند آفرینش چیزی باطل نیست بلکه چیزیست که اندر او مردم را
 فایده ای بسیار است چنانکه آن مردم هم راه طعام و شراب است که بدو فرود شود و هم
 نفس فرود است و هم راه آواز را بدست و زبان و دندان و هم آلات سخن گفتن است

و هم اوقات طاعت خود دست بسجده می چون طاعت کردیم که خدای تعالی بپایان وقت
وقت داده اند چه ما را را می گوید خدا بکشد و فعل را وضع کند پس اند که بپایان
ساعت اند ما را را می گوید که بشنود و بقوت ماضی می گوید یا دیگر به بقوت و اگر
میشنود و یا اگر بشنود آنچه که گوئیم چون این فضا اندر حلقه خلق بود و چنانچه
که خدای بدین آفرینش می گوید هر حلقه خلق را که بشنود چیزی که آن بشنود نیست و آن
اندر باقی و با دیگر قتی و با دیگر نیست و چون هر مردمان بدلیل این قوتی که در هر
از ایشان است بدان شود که چنانچه گویند آن گفت را از آنکه کار باشد پس در آن
از او آفرینش که واجب است از خلق عقل که آفرید کار عالم را مردم می گوید مردان از
جایان و این خواستیم که بدان کنیم و در آن بردستی این قول که گفتیم واجب است که
سخن گفتن را از دیگر کار مردم کتاب باشد نه با دوز و حواس است که از دنیا کار
از جسم نیستند و او از دوز جسم نباید و نیز گفتیم که نوشته گفتار نیست از گویند در عیان
مکانه دوز را بر مردمان که حاضر اند اندر عالم بدینجه ایشان اجسام نفسانند و خدای تعالی
آفرید کار جسم دارد است آنها بر شال عیان مکانه اند از خدای تعالی که اندک است
و نه اندر زمان و نیز آن مردمان که هنوز بر جود اند و اندک عیان زمانند و اگر وقت زمان
از او سبحانه و چون گفتار خدای تعالی با این دو نوع عیان است و گفتاری که عیان
بدان مظهر است اندک نیست پس درست شد که واجب است که خدای تعالی با مردمان سخن
بکتابت گوید نه با دوز و چون بر روی واجب است که سخن خدا را بشنود و واجب است که

این عالم

پنج م

خدای تعالی بپایان اندر عالم حاضر باشد و هر مردمان این نوشته که سخن خدا است پس اند که
اندر این عالم حاضر بوده است اندر این عالم چنانکه با طاعت و کثرت طاعت و کثرت
و طاعت و کثرت طاعت و طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت و طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت
طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت و کثرت طاعت
می گوید قول **و ان من شیء الا عندنا خزائنه و انک لا تحيطون بشیء الا بنور**
و چون درست کردیم که سخن گفتن خدای مردم از راه کتاب است و در آن را که گفتیم
که تصور و گویند از این کتابت واجب آید که کار و داشت صلاح مردم باشد اندر برای آفرینش
پس آنکه سخن از آنکه خانه او آن است که از زمان بسیار که ایشان بدین کتابت اندر باقی
سخن خدای معارفه خدا چنانکه ایشان سخن می گوید و صلاح جدا ایشان از آفرینش کار و
از صلاح جدا مردم است و حشر می ایشان در آن کتابت چون گویان یا با چوین در آن
و گفتن می که کار می در آن باشد و در آن دوران در دنیا که مردم را از آن کتابت از برای
و بسبب از آنکه در آن خورشید این آفتاب می طاعت که در مردم است چنانچه نیستند پس بدانند که صلاح
اندر سخن این کتابت که خدای سرورند اندر آنکه که گفته است بلکه پس هر یک جدا است و هر یک
و در این مرتبه دعوی که از این قول کردیم بر آن عالم کردیم چنانکه خود را از آن کتابت و اگر
شرح و بیان کتابت خدا مشمول شویم و گوئیم چون لازم کردیم که هر سخن گفتن آفرید کار مردم
از راه کتابت معلوم گردانیدیم هر خود را که مردم را خانه می شنود این سخن و کار را که در آن
پس از کثرت زمان بی او قائل بودیم که چنانچه که قریح ما خود سخن گوئی بگویند که که که که

کتاب خدای تعالی که مظهر حقیقت است و در نوشته او بر این حق خوانده و قول آن یکست که
 باشد و در آنکه خوانده نوشته که از او رسیده گوید آنچه گوید تا این که در آن گفته را بشنود
 در نوشته را بپسند و خدای تعالی را در هر دو را فرمود که گوی در آن نوشته خوانده
 برین است قوله **وَقُلْ لِّلَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ** و شایسته بدیدار باشد پس بول آن گفته که چون
 اندر آفرینش گرفتند و آنرا که او گفت اندر آید و بدو شایسته پس گویم که نوشته خدا
 که از آن می باید خواندن آفرینش علم و حیرت مردم است که آن که از آفرینش است چنانکه
 ما که گفت قوله **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْدِيرٍ** اما بر آن را که از مردم گفتند
 که نوشته خدا را از حق خواندند بسیار مردمان است که پیش از این بیان کردیم که آن که
 خاص است و قول صانع عالم است مردم را و چون حال اندر کتاب تشریف این است که شرف
 مردم بدان می رسد و از او را باشد که چنانکه این نوع سخن گوید و در هر یک بسیار که سخن
 خدای رسد و در دست که چنانکه از اندر بیاورد سخن گفتن کتابت لازم شد خواننده آن
 کتابت لازم شد و چون گفتار از این حیوان که آن بسیار انواع است بدین کتابت چنانکه
 که آن مردم است و در آنکه خواننده این کتابت از این یک نوع بر این یک شخص باشد پیشتر
 است از هر آنکه از نوع که آن شخص است برکت نوع است از هر یک آن انواع است
 پس گویم که آن یکین که او که کتابت بر این سخن بر حق خواند خدای باشد سوی خلق اما آن
 را که نوشته خدای تعالی آفرینش عالم است این است که نوشته در نوشته از نویسنده اثری باشد
 بدون آرد و در هر یک با بر خدای تعالی که او را آفرید کار عالم بصورتهاست که بر جهان

این کتابت از این حیوان که آن بسیار انواع است بدین کتابت چنانکه که آن مردم است و در آنکه خواننده این کتابت از این یک نوع بر این یک شخص باشد پیشتر است از هر آنکه از نوع که آن شخص است برکت نوع است از هر یک آن انواع است پس گویم که آن یکین که او که کتابت بر این سخن بر حق خواند خدای باشد سوی خلق اما آن را که نوشته خدای تعالی آفرینش عالم است این است که نوشته در نوشته از نویسنده اثری باشد بدون آرد و در هر یک با بر خدای تعالی که او را آفرید کار عالم بصورتهاست که بر جهان

بدیدار است و در هر چیزی نیست و بر این و از این گفت قوله تعالی **وَقُلْ لِّلَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ**
 و در آنکه خواننده نوشته که از او رسیده گوید آنچه گوید تا این که در آن گفته را بشنود
 و در نوشته را بپسند و خدای تعالی را در هر دو را فرمود که گوی در آن نوشته خوانده
 برین است قوله **وَقُلْ لِّلَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ** و شایسته بدیدار باشد پس بول آن گفته که چون
 اندر آفرینش گرفتند و آنرا که او گفت اندر آید و بدو شایسته پس گویم که نوشته خدا
 که از آن می باید خواندن آفرینش علم و حیرت مردم است که آن که از آفرینش است چنانکه
 ما که گفت قوله **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْدِيرٍ** اما بر آن را که از مردم گفتند
 که نوشته خدا را از حق خواندند بسیار مردمان است که پیش از این بیان کردیم که آن که
 خاص است و قول صانع عالم است مردم را و چون حال اندر کتاب تشریف این است که شرف
 مردم بدان می رسد و از او را باشد که چنانکه این نوع سخن گوید و در هر یک بسیار که سخن
 خدای رسد و در دست که چنانکه از اندر بیاورد سخن گفتن کتابت لازم شد خواننده آن
 کتابت لازم شد و چون گفتار از این حیوان که آن بسیار انواع است بدین کتابت چنانکه
 که آن مردم است و در آنکه خواننده این کتابت از این یک نوع بر این یک شخص باشد پیشتر
 است از هر آنکه از نوع که آن شخص است برکت نوع است از هر یک آن انواع است
 پس گویم که آن یکین که او که کتابت بر این سخن بر حق خواند خدای باشد سوی خلق اما آن
 را که نوشته خدای تعالی آفرینش عالم است این است که نوشته در نوشته از نویسنده اثری باشد
 بدون آرد و در هر یک با بر خدای تعالی که او را آفرید کار عالم بصورتهاست که بر جهان

بزرگوار
 شریف

شماره دیگری است که در نوشته راجع به خوانده و پشته خود اند که نوشته را این نوشته
 نوشته از نوشته ای الهی لطیف است چون نفس خواننده آن نوشته کثرت لطیف است
 نوشته از نوشته ای الهی کثیف است چون جسم خواننده آن کثیف چون جسم نوشته از
 نوشته ای خداست که آن است که آفرینش را قریب است و هر فردی را از خود قریب است
 اگر برتر از او است نوشته جدا که بر طایع طاعت است و نوشته نهی که بر طایع
 نجات را طبع است و نجات بر طایع را بدین طاعت که هیچ یابد بر غیر از آن یکی که است
 بر وجهی و آن از او بر طایع بر او است بر طاعت و نجات طاعت حیوان نوشته
 لاجرم حیران بر نجات طاعت که هیچ آید بحسب حرکت خود است رسانیده است روحی
 طایع و نجات و حیوان طاعت مردم نوشته نهی که مردم از بر جری از آن فایده گرفته اند
 و نجات و حیوان از او روح با طاعت رسیده اند و جری از او مردم اند این عالم جبری نیست
 و از هر حیوان از هر صفت است و او را در کمال الهی از این قیاس که در کمال و جری خوانده
 صانع عالم نوشته از هر انگیخته نوشته از هر او ثابت شده است و این نوشته را در
 جبری و قریب است که مانند آنی که طاعت با ضرورت بر آن برود بلکه اختیار است تا جایی
 بر آن برود و در خداوندان عقلی و نفسانی نوشته الهی که مانند آنی خودم شکلی نیست
 و پدید است از این رتبه که هر که بر صانع عالم طاعت داد بدو پیوسته شود و طاعت خود
 رسد که وصف و قول و سیر آن می شود بلکه در آن جهان باشد که بر صانع عالم است
 و رسیدن آن خود دینی که یا در کمال و در آن بر صانع عالم طاعتی که دارند برایشان را

بررسی این قول که است آنکه گویند که اگر کسی در نوشته ای دیگر آفرینش عالم است روحی
 از غیر خدای باشد و قول آن که فی الحقیقه باشد اگر کسی بخدای نزدیکتر از هر صفتی باشد و نوشته
 او در این نوشته الهی و عی باشد به دو قی که و جوی صغیر را که هر کسی که آمده است او در این
 نوشته کردن بر دیگران و نفس آن یک تن که در این نوشته را بر خواننده از نفس دیگر مردمان هم
 بدین نزلت باشد که نفس مردم از نفس دیگر حیوانات و آن نفس از نفس دیگر گیاه و در آن
 محل رسد که چون درین نوشته الهی اند که در صورت عالم است مخصوص آفریده کار از این طاعت
 آنکه این طاعت خیر است و هر چون و چنان را از کار الهی هر روزی طاعت است و در آن کسی که نوشته
 بر آمدن آن نفس خواننده را که بر این خواننده گمان را خشنود که میسر باید شد که خواننده است
 که از هر یک صفت حیوان و قوت خواننده هم بر این قوت خود آمد لازم است که قوت دهنده هم بر یک نفس از این
 قوت خود آید از هر یک صفت از روح هم بدان نزلت که قوت از هر صفت است که در این
 روح که عقل بر است نه است که در هر حیوان است بدان روح با طاعت است و در نزلت
 از هر یک صفت و خواننده هم است هر اسکی باید شد که هر کسی که علم بدین خواننده گمان از او در نزلت
 بر نزلت از این ارواح و نام از روح الهی بر روح الهی است و چنانکه از روح با طاعت علم
 چنانکه این روح حیوان که مردم است از آفریده کار عالم آمده است روح الهی بر نزلت از آفریده کار
 بدان یک نفس آمده است تا بدان یک نفس از این روح با طاعت آنچه می خوانند می شود
 چنانکه خداوند میگوید *قوله لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله*
الحاکم لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله

چون

به نیازند و است که خطای آنها نباشد و نوشته بشری چنانکه در بیان متعقبات معلوم است
 گاه در تیر ایشان هر چند که در کتب باشد پس اندک علم که این تیر است از کتب
 خدای یک خوانند پس در این خط اندکی را تا حجت او بشتر باشد و چون برده اند
 چشم بصیرت بر دل او بر خاسته این نوشته الهی را بر خوانند و شاکست و آنچه در حق را بداند
 بود بر خوانند و حق این تیر اندکی را و این سینه ای الهی را بران نازی نشود و در
 اندر نوشته نه شرح و تفسیر چنانکه کسی بر آن مطلع نتوانست شدن و چنین در جلد او
 و درین معنی رسول نیز نوشته خدای تعالی در حق و بر هر خط مستقیم گذشت از هر آنکه
 خدا را اندر این نوشته یافت که چنانکه خلق از خواندن آن عجز بودند پس بر او اجابت
 بر این گفته را چنانکه دارد که در حق و طبعان و درین بصیرت را از اندر این تیر
 علی اندر نوشته باشد چنانکه خدای تعالی عزاد را با کرده است پس هر آن که در حق
 نوشته سخن می گفت و می گفت که این که من میگویم خدای تعالی میگوید و راست گفت از هر
 آنچه گفت از نوشته خدای گفت و نوشته از نوشته گفتار او باشد و خواننده نامه
 آن نوشته می بر خوانند از گناه نویسنده گفته باشد پس است که درم که آنچه بر دل از خدا
 گفت قول خدای بود و آنچه در خدای تعالی را از او نام و زبان گفتیم چنانکه جان گفتند
 بر خوانند ایستادیم که بدانیم که چنانکه گفت و لیکن گوئیم که او گفت چنانکه صفای است
 بر این عجز و جمل آنگاه گوئیم که آنچه کار عالم نویسنده است و عالم و آنچه اندر او است نوشته
 و در دل او خواننده این نوشته است و گفتار بر دل است از گفته خدای که راه این نوشته

گفت و روح بر دل روحی است بر از روح مردم که او را بدان مخصوص است چنانکه مردم
 از چنانچه خواند روحی بر از روح ایشان مخصوص است پس بر دل که او خواننده نوشته خدای است
 از دیگر کسی است بخدای چنانکه خواننده از مردم نویسنده نزدیک باشد نزدیک باشد و چنانکه
 که نوشته را خوانند خواندن از نویسنده دور باشد دوری چنانکه و در حق آن نویسنده را خوانند
 زبان آن خواننده خواننده با حق و در بر دل را که او نوشته الهی را بخواند و مردم که از
 خواننده خواندن بر حق است که خواننده خط بشری را بر خوانند که این است و گوئیم که این
 نوشته الهی را که از پیش است کسی تمام بر خواننده است و صابر که اندر این نوشته است نهایت
 نیست و چنانکه از بر دلان از این نوشته مقداری بر خوانند و اندر خواننده نماید که نوشته اند
 و هر که از این نوشته معنی بر بیشتر یافته است بر او و بر دیگر بر دل که در آن معنی را که گفته است
 فضل بوده است چنانکه خدای تعالی میگوید **فَوَلِّ اللَّهُ مَا يَشَاءُ لِمَنْ يَشَاءُ**
وَلَهُ يَنْصِبُ مَا يَشَاءُ و در نوشته و در آن است که هر رسول را بگفتند و اندر آن است
 که حق خدای سیری شود **وَقُلْ لَوْ كُنَّا نَعْلَمُ السِّرَّ الَّذِي فِي سُدُورِهِمْ لَخَرَّبْنَا**
كُلَّ شَيْءٍ وَكُلَّ نَفْسٍ وَكُلَّ شَيْءٍ اگر چه با چه در او و در حق هم نمیشود و شجرت
 خدای توان کردن و اگر کسی گوید که اندر آن حق است که حق است و شجرت
 و خطیها از روح و دوی و حوائج آن است که گوئیم با کن رخصای را که است خلق آن
 دوی است و قصه و حکایت اصول و ثبوت و اندر آن از حکام و طاعت و صحبت بری نوشته
 نیست و حکام که آن بهر آن است و قصه و ثبوت آن بر شریعت به هیچ تعاقب و درست کند بر این

را که عالم است و در دیگر جا نیست نزدیکی است و چهارم هرگز نزدیک تر است و هرگاه مختلف
 تا از او بعضی بفرزداید و بطبع برود و چون آب و هوا و بعضی بفرزداید و بطبع فرود آید چون آب
 و خاک و باغی که مختلف اند با یک روش کنند است و دیگری نزدیک کنند است یکی سوزان
 دیگری آفرینند است و بعضی نهایی مختلف اند یکی چون گوشت است میانه کنند چون خاک و دیگر
 چون سنگ و بعضی از این یکی چون آب و سنگ و دیگر چون قهقهه است بگویند که این اندر آید
 هر دو آب و آتش آنگاه این یکی بران باین خفته اند که بر رویها اندر ایشان است اندر پدید آوردن
 مواد عالمی که متصور و از این صنعت عظیم است متفقد اند و در دانه اند که چنانچه که آن بصورت
 دیگرند و چنانچه چنانچه و چنانچه که مختلف باشند اندر یک چیز و یک جای فرارند و صلاح
 اندر فرزندانی ایشان باشد اندر و چنین که اندر مردم فرزند آید و صلاح مردم اندر
 متفقد شدن ایشان است و هر چه یک تا هر یک باشد چنان که در ایشان فرار آورد و بفرزداید
 و آن فرزند آید که می باشد از این چهار گانه بسته از هر آنکه ممکن متصورند پس در یک
 که این قول که گفت (لا اله الا الله) از نوشته خدای بر خواند در است گفت بدو
 گفت که این خدای میگوید و موجب این که این بود که چون این است بدین میان میان مختلف
 و از انفعال و اطلاق و هر گاه است و پدید آید و از این میان او خدای که این کار خود ایشان
 می کنند تا واجب شد بیان کردن که این مخالفانی است و هیچ خدای نیست و ممکن که این کار
 می کنند و از اندر این قول که گفت من رسول خدایم چنان است که چون مردم مردم را
 گوی است که خدایت آن پذیرفتی عقلت و اندر او قوت متکبر است که از دانه من است چنان

چنانچه از پیش عالم و عاقبت حال پیش از پس هر گاه جدی چنانچه شدن این قوت اندر مردم و پدید
 آمدن این افراد و چون از دیگر حیوانات گاهی می دهد که این علم مردم را باقی است چنانچه چنانچه شدن
 نفس حسی اندر حیوان و پدید آمدن قوت که سنگی اندر گاهی می دهد که غذا را و باقی است چنانچه
 رسول بر این عالم را دید و دانست که این علم که بعضی بدان می کنند است مردم را اندر آید و پدید آید
 یا از راه چنانچه که او چون شستوای مرض را اندر پستی قول می گوید عام بود و چنانچه قوت خاص بود
 پیش از این شرح آن گفتیم و دانست که این علم که بعضی بدان می کنند است مردم را اندر آید و پدید آید
 که بگویند که در علم است و در آن آتشین باشد بدان علم بلکه انگشت خستین تر از او باشد که در او
 آن گوید و بشنود و در آن است که خستین و نا بشنود و نا بشنود از هر آنکه بشنود آید و چنانچه
 باشد و دانه او باشد پس چنانچه که خستین و دانه از مردم آن باشد که دانه ناکنده او چنانچه
 و او علم از نوشته او خواند که او قول است بغایان که بعضی چنانچه پیش از این گفتیم و چنانچه
 و حکمت دانه او را بر راه گوش و چون با خیال مردم علیه اسلام علوم بعد از روح الهی که او بر
 نوشته که خلق از آن عاقل اند بدان خفته شده و رسید دانست که او است که نویسد که این
 عظیم باقی نزدیک گشت و چون دانست که کسی بگویند این نوشته را می بیند دانست که خلق
 بیک بر دست داده است بشارت کننده قول و نیز دانست که بدو آنچه مردم را سوزی خواندن این
 نوشته راه داده اند و در این پیغام دهند بخواندن این نوشته بر امتیان خلق و چون از این
 جزا و عقیقه و از خواننده بود چنان بود که این کتاب را از هر آن نوشته بودند تا او
 بخواند و چون خواننده نامه از نویسنده آن سخن گوی باشد قول او قول نویسنده باشد

مردم را در دنیا بسیار و همچنان در دنیا که گوناگون را که است بدانند معدن غایت دنیا
 پرست که آن بهشت است و مکان در دنیا که آن در دوزخ است از هر دو موجود است
 آنگاه است نفسی که هر دو را از هر دو گرفته و چون کلامی شرح لذت بسیار را بنویسد از آن دنیا
 گویند و آنرا بر طریقی بر آن اندر اثبات بهشت و دوزخ گویند که از آن پسندیده و که با کمال
 از عدل و انصاف در است گفتن و ثابت گذاردن و هر دو را بنمایش و هر آن میان حق
 بر مبدء با حق بهشت و دوزخ معلوم گشته است و اندر این اخلاق صلاح عالم حق
 و این عقده اول است اندر حق ثابت پس بداند که این اخلاق معلولات بهشت و دوزخ
 و بهشت و دوزخ علتها اند و هر دو این اخلاق مستوده را که اندر این اخلاق صلاح حق است میان حق
 و این دو عقده را بهشت و دوزخ بدانند و عقده آن آید که گویند چون معلولات موجود است
 فاعلمت آن موجود باشد که حال باشد که معلولات موجود و علت آن معلوم باشد و این
 منطقی است و اکنون بحث آنچه هرگز آید که بهشت اندر حق است و خوش اندر لذت با کمال
 آنگاه بحث حق را بر او رد کنیم آنگاه پس بدانیم که این کلام که بهشت از هر دو است
 و توضیح بر آن از هدای خود هم قول هرگز آن است که بهشت چیزی نیست که در است
 رنج و لذت باشد که در رنج و لذت که چون لذت پیوسته شود رنج که در دوزخ باشد که آن
 لذت و دوزخ است از طبیعت است و آن بحسب قیاس است و گوید که لذت در حق را باشد است
 و در حق را باشد است و حس را بر حس است از هر دو حس را بر نفس باشد از هر دو حس
 اندر این بر او اثر بر نفس بدل شدن حال اثر پذیر باشد و حال طبیعت باشد یا بر او اثر

مردم را در دنیا بسیار و همچنان در دنیا که گوناگون را که است بدانند معدن غایت دنیا
 پرست که آن بهشت است و مکان در دنیا که آن در دوزخ است از هر دو موجود است
 آنگاه است نفسی که هر دو را از هر دو گرفته و چون کلامی شرح لذت بسیار را بنویسد از آن دنیا
 گویند و آنرا بر طریقی بر آن اندر اثبات بهشت و دوزخ گویند که از آن پسندیده و که با کمال
 از عدل و انصاف در است گفتن و ثابت گذاردن و هر دو را بنمایش و هر آن میان حق
 بر مبدء با حق بهشت و دوزخ معلوم گشته است و اندر این اخلاق صلاح عالم حق
 و این عقده اول است اندر حق ثابت پس بداند که این اخلاق معلولات بهشت و دوزخ
 و بهشت و دوزخ علتها اند و هر دو این اخلاق مستوده را که اندر این اخلاق صلاح حق است میان حق
 و این دو عقده را بهشت و دوزخ بدانند و عقده آن آید که گویند چون معلولات موجود است
 فاعلمت آن موجود باشد که حال باشد که معلولات موجود و علت آن معلوم باشد و این
 منطقی است و اکنون بحث آنچه هرگز آید که بهشت اندر حق است و خوش اندر لذت با کمال
 آنگاه بحث حق را بر او رد کنیم آنگاه پس بدانیم که این کلام که بهشت از هر دو است
 و توضیح بر آن از هدای خود هم قول هرگز آن است که بهشت چیزی نیست که در است
 رنج و لذت باشد که در رنج و لذت که چون لذت پیوسته شود رنج که در دوزخ باشد که آن
 لذت و دوزخ است از طبیعت است و آن بحسب قیاس است و گوید که لذت در حق را باشد است
 و در حق را باشد است و حس را بر حس است از هر دو حس را بر نفس باشد از هر دو حس
 اندر این بر او اثر بر نفس بدل شدن حال اثر پذیر باشد و حال طبیعت باشد یا بر او اثر

مستوده

طبیعت باشد گویند از کثرت و مران اثر پذیرد از حال طبیعت او اگر داند آنچه در وی
 آید و چون مرا اثر پذیرد بحال طبیعت او باز گردد آنجا که لذت حاصل آید و گویند که اثر پذیرد بر آن اثر
 بدین هر دوری می باید تا آنکه که بحال طبیعت خویش باز گردد و مران تاثیر را که می یافت
 حال متوسط باشد و گویند پس اثر پذیرد در درج و مران باید که طبیعت بیرون شود و لذت
 باید که این بیرون شدن از طبیعت باز آید آنکه گویند و باز آمدن طبیعت که لذت از او می باشد
 اگر پس بیرون شدن از طبیعت در درج آید باشد پس می باید که لذت چیزی نیست که در
 از درج و گویند که طبیعت از بیرون محسوس نیست که محسوس باقی از تاثیر باشد و تاثیر از بیرون
 پذیرد اگر داند از آنچه او بر آن باشد و حال طبیعت آن باشد که در حال دیگر بدان نیامده باشد
 و چون از حال دیگر می باشد طبیعت نیامده باشد آنجا که اثر پذیرد مران از بیرون
 یافتن مرد محسوس گشتن حال است که آن بیرون شدن باشد از طبیعت یا از آمدن طبیعت
 حال طبیعت بیرون شدن باشد از طبیعت و باز آمدن باشد بدان هر که یک که هر که یک که
 طبیعت محسوس نیست و آنچه یافتن باشد لذت باشد در لذت و گویند تاثیر که پس تاثیر باشد
 و هر دوری که با خدا باشد لذت رساند تا اثر پذیرد چنانکه آن تاثیر پسین آن تاثیر چنانکه
 نشد باشد و اثر پذیرد بحال خویش باز نیامده باشد و چون آن تاثیر پسین اعلی شد و اثر پذیرد بحال
 طبیعت خویش باز نیامده آنجا که تاثیر که می لذت رساند تا اثر پذیرد در درج رساند و از هر دور
 چنین است گویند که چون مران تاثیر پسین را از آن کند و مرا اثر پذیرد بحال طبیعت را از بیرون
 پذیرد از طبیعت دیگر که بیرون بیرون گیرد و از بیرون شدن از طبیعت مرا اثر پذیرد از بیرون

پس این تاثیر از بیرون پسین می مرا اثر پذیرد بر اساسی حال طبیعت او باز آورد لذت نمی رساند و از بیرون
 بحال طبیعت خویش باز در لذت از او بریده شد آنجا که آن تاثیر از بیرون پسین را نگشت و مران
 دیگر از طبیعت بیرون بودن گرفت تا از مران بیرون شدن گرفت پسین می باید که حال طبیعت
 اثر پذیرد از بیرون و وسط است میان بیرون شدن از طبیعت که در درج آید و میان باز آمدن
 طبیعت که آن لذت و آسانه می باید و آن حال که طبیعت است در درج است و نه لذت آنجا
 پذیرد که مران قول شرح کند و گویند که شال این چنین باشد که مردی اندر خانه باشد که آن خانه
 سرد باشد که او از سرما طرد و نه چنان گرم باشد که مرد در اندرون حق آید تا جایی که او اندرون
 خانه شود و از گرمی و سردی و آسایش و آسایش گرم شود چنانکه از او اندرون و از گرمی
 شود سخت و طاقت شود آنجا پس آن بادی خنک اندر آن خانه آمدن گیرد اندک اندک
 آن مرد که اندرون و از گرمی و خنک شده باشد بدین که از طبیعت که بیرون بیرون شده باشد از آن
 خنک لذت یافتن گیرد از بیرون که طبیعت را آید تا آنکه که خنکی مرد را بدین پسین را در بیرون
 که آن سرد بود و گرم آنجا پس از آن اگر خنک پیوسته شود هم از آن سرما که او می لذت یافت
 شدن گیرد و بدین که طبیعت را می دیگر که بیرون شود و اگر باز پسین آن گرمی را که بیرون
 گیرد از آن گرمی باز لذت یافتن گیرد و بدین که طبیعت را از بیرون پسین باز بیرون آید
 خویش باز در بیرون پسین که بیرون شدن که لذت محسوس نیست که از لذت از درج چیزی نیست
 بیرون شدن از طبیعت طبیعت در سخت و نه لذت آنجا که گویند و چون بیرون شدن از طبیعت
 اندک اندک باشد و با کثرتن طبیعت یکدفعه شد و در پیوسته باشد و لذت پیدا آید و چون

حال

مران

شدن از طبیعت یکدیگر نیست باشد باز آمدن بد اندک اندک باشد در پدید آمدن ولادت پیدا
نیاید پس که میگردان باز آمدن از طبیعت یکدیگر نیست نام نهادن هر چند که آن را ^{مردود}
از رنج و گدیزشال اینچنان باشد که مرد را که سنگی و فنگی اندک اندک رنجاند و آن مرد را
پروان شدن است از طبیعت و چون سنگ گرسنه باشد شود آنگاه دیگر را طعام میخورد
تا حال چون آن گرسنه آن بود باز آمدن از آن لذت باید و لذت پیدا آمدن را در او بد و آنچه یکدیگر
طبیعت باز آمدن رنج سنگی و فنگی که در او اندک اندک پروان رده بودید این معنی و در آن
باز آمدن از آن رنجی لذت نگشاید و آن چنین بود که هر لذت از آن رنج خود خود که عهده بود
یکدیگر گفت و گوید چون باز در حال تنهائی کسی آنگاه هر چه میسر شد که آن را از حال طبعی ^{مردود}
پروان شود در آن درود رنج باید و چون روزگار در هر لذت اندک اندک رنجی در آن
لذت هیچ نیاید پس هر آن که از طبیعت یکدیگر نیست درود رنج گفته که پیدا آمدن در آن باز آمدن
بمال از لذت گفته که گوید پیدا نیاید آنگاه اندر لذت میجست گوید آن نیز بد است که تا
همه موجود اندک آن که آن مکان نیست پیدا است و نهایت باید که حسرت و چون آن
زمان دراز جمع شود دیگر از آن پروان آید از آن بی لذت حال شود و گوید آن لذت در حال
که مردم از خانه بدین گوی باید و اندر لذت گرسنه میگویند که گوید که آن لذت باشد که مردم از
غماقی رشت در میسیر شده باشد از طبیعت پروان آمده و اندر لذت نشوند آواز بخوبی
هم این ترتیب خواهد است از بد آنکه هر که آواز باید که را بسیار بشنود از شنیدن آواز مستحکم
از آن لذت باید و گوید هر چند مردم از بدین رشتاده لذت باید چون رشتا بسیار شنید از شنیدن

وزاد کردن و تیرگی نبرد است باید این جهل که یاد کردیم قول محمد کریم است اندک فعلی که در آن مرد
بر شرح دلالت بنا کرده است و ما گوئیم اندک این معنی آنچنان است و متاخر قول در هر دو بعضی بنیم
توضیح شده که گوئیم که این مرد با غنا زمان گفته است که دلالت می چیزی نیست که هر آن شده این
طبیعت و دلالت چیزی نیست که با ما باشد طبیعت و با ما آمدن طبیعت نباشد مگر پس این بر
شدن از آن آنگاه گفته است در آن که دلالت نباشد مگر پس این بر چون آمدن از آن آنگاه
مقاله گفت است که مردم از اگر کسی سوی نور دلالت باید و ممکن چون مرور را بسیار صدها از دنیا
تاریکی چشم فراد کردن نیز دلالت باید و این سخن را پس این دو معنی که در آن مقدر را که با غنا زمان
گفته دلالت نباشد مگر اثر رنج و دلالت نباشد مگر با ما آمدن سوی طبیعت پس این بر چون آمدن از آن
و گفت که طبیعت میان رنج و دلالت میانجی است و محسوس نیست پس باید که ما را گوئیم طبیعت
مگر سخن اندر دو میان مگر سخن این طاعت که است و چون مردم از دیدن نور دلالت یافت
سوی که طبیعت می باشد و چون با قرار این مرد مگر نه از دیدن نور دلالت یافت و آن مرد را
آمدن بود و طبیعتی که آن مرد بود و در پس مقدره شش مثل بود و با آنچه از او معنی و آن مرد
آنگاه گفت چو که از دیدن نور سوره شود از دیدن تاریکی چشم باز کردن دلالت باید و این قول
متاخر است و همی مثل که در آن مقدر را که گفت دلالت نباشد مگر با ما آمدن طبیعت
حرف پس این بر چون آمدن از آن از بهر آنکه بر چون آمدن مگر نه سوی روشنایی طبیعت
که پیش از آن در آن بود و دلالت نبود و رنج و آن خلاف حکم هر که با است و با گفتن بدان بزرگوار
بود و با آن را و در میان مگر سخن این میانجی نیست که آن مگر سخن نیست و با گفتن

گروهت از رخ
دو رخ نیز خیزد خفت

نیز نسبت چنانکه اود حیوان زنجبخت و نه لذت بلکه این هر دو لذت است و نیز
که مردم از گرسنگی و سوزی زنده خورده لذت بدان باید که بدین رزق زشت روی ران
ند و مانند و این سخن سخت یکیک و بعضی است انبیا که مردم را از گرسنگی و سوزی خورده ایشان را
لذت رسد که اگر کسی زشت روی شده باشد که نفس مردم را از این امان لذت حسرت
و دیگران فوراً از این لذت و اندر این لذت یافتن از سماع خوش و انعامی است
بغضان خوردن انبیا نیست و این قول نیزست نفس است و انفعول که پیش از آن گفتند
معنی لذت از گرسنگی و سوزی روشن شد و تاریکی زنده را که اگر نه سر سبکی بودی است که
نه نگرانی و بدی و نه زشت روی و طبیعت بودی و چون نگردی را بدی و زشتی از این
آنکه بدان طبیعت پروی شدی و با پس از آن چون زشت روی بودی از آن لذت
از این که بدان سوزی طبیعت بازگشتی و لیکن حال بخلاف این است پس هر که در کمقصد است
باید که گفت لذت جز عجب رایج باشد و نه است باید که بدان این خصوص را در حقیقت
که چون مردم روزی نگویند و رایا کارهای کوب را بیند و از آن لذت باید که با طبیعت بی گناه
و یکوقت از آن طبیعت پروی شده بود تا چون بدان بازگشت لذت یافت پس از آن است
این لذت بدان گونه سوزی خورده پس از پروی شدن اوست و از آن طبیعت خوشی
نابین بود البته نه زخورده روی را و نه زشت روی را بل شد قول حمید که با گفت لذت
بنا شد که باز شدن سوزی طبیعت و نیز گویم برده حکم هر که با گفت یافتن سخن بنا شد که باز
کردن از محسوس اندر محسوس تا بعد اود محسوس را باید و بدان یافتن از حال طبیعت خوشی کرد

[illegible]

۴۴۴

تغیض بکنند باشد که با این غیض و کینه هم این است حال سخن اند حال شنونده و آواز سخن را
 که چون مرآت باشد و او طبیعت بیرون شود لذت باید و چون آواز کلام که با طبیعت
 خرد با یک است و شنود بی طبیعت باز گردد و لیکن ریخته شود و نیز گویم که قول این مرد بدو که گفت
 کسی که آواز با یک بسیار شنود هر چند که آن لذت یافته باشد چون پس آن آواز شنود و از آن
 نیز لذت باید بی غرض که آن قدر را که گفت لذت باشد که با آواز آن حال طبیعت بیرون
 شدن از آن آواز که حال طبیعت شنوده است که هیچ آواز شنود البته نه با یک و نه سبب
 حال طبیعت بیرون است که سر با یاد و نه درشت بده و نه نرم و چون شنوده
 مرآت را با یک شنود بیرون شدن از حال طبیعت بیرون شود و بیانی از آن بی لذت یا بدو که گفت
 این غیض که گفت از بیرون شدن از حال طبیعت هر چند که این غیض از بیرون شدن از حال طبیعت
 آواز چنگ و چنگ زدن خوش رسید که آواز با فایده نظم در خود رسیده پس او را که
 این غیض را با آمدن از بیرون شدن از حال طبیعت خوش حال باشد از این حال که با کردیم و آن آواز
 باشد که با آواز شنوده و شنیده هر چند که سبب آواز حسن است آواز از چنگ و غیره با یک شنوده
 بیرون شده بود طبیعت باز دیده از آن لذت باید و لیکن هر کسی اند که هیچ مردم از آن
 خوش و آواز چنگ ریخته شود و از با یک لذت باید چنانکه این مرد گفت مردم که شنود
 آواز با یک گفت چنانکه آواز سبب لذت یا قی حکم این مرد است بخودی از با یک
 چه مرد و شنیدن از طبیعت با قی از با یک لذت یافته بود و هم با ریختن بدان قی آواز
 سبب لذت بودی و حکم او چنان است که مردم از بیرون شدن از طبیعت ریخته شود و لذت یافته
 آواز با یک

در طبیعت
 +
 ۲۲

آواز با یک و سبب لذت باید نه با یکی و سبب آواز باید نه یکی که هیچ آواز بی
 باشد با یک لذت و آواز بی سبب از با یک لذت و مردم از این لذت هیچ نباید چنین
 سخن گفتن غیض باشد بلکه حقیقت که در این سخن است باشد و نیز گویم از با یک لذت که مردم از آواز
 باید که سبب و بیانی از بیرون شدن از لذت و اگر مردی از بیرون شدن از با یک لذت که مردم از آواز
 طبیعت او باشد آنجا پس از آن اگر چه آواز بی سبب بودن از حال طبیعت بیرون شود و لیکن
 ریخته شود و یک لذت از با یک لذت با یک لذت که گفت ریخته شدن از بیرون شدن از با یک
 و لذت با یک لذت از با یک لذت و از با یک لذت که گویم که مردم از بیرون شدن از با یک
 شنوده آواز طبیعت باشد و چون با یک لذت بدان شنوده است و از حال طبیعت بیرون
 شود و از آن لذت باید و حکم این غیض بیستی که ریخته شود و از با یک لذت که مردم از آواز
 از حال طبیعت بیرون رود و آن را که گفته نخستین و داده است بیرون مردم و چون با آواز با یک
 و نیز گفته از با یک لذت باید و آن را که گفته است بود آواز از بیرون شدن از با یک لذت
 با بیستی که آن لذت با قی حکم این غیض و لیکن از این آواز بدو و مردم از طبیعت سخت ریخته شود
 و لیکن بدان حال طبیعت بیرون شدن از با یک لذت یافت و از بیرون شدن از با یک لذت که مردم از آواز
 ریخته شود ظاهر شد که قول این مرد از این سخن است بیرون شدن از با یک لذت که مردم از آواز
 و لیکن بیستی از با یک لذت که مردم از با یک لذت یافت و از بیرون شدن از با یک لذت که مردم از آواز
 با آواز از با یک لذت که مردم از با یک لذت یافت و از بیرون شدن از با یک لذت که مردم از آواز
 حس از حال طبیعت بیرون شده باشد و از با یک لذت که مردم از با یک لذت یافت و از بیرون شدن از با یک

آورد پس گفتیم هم این است حال دیگر بوس گفت ظاهر کردیم که لذت جز عجب هیچ باشد
و این راحت باشد از هیچ که مرور لذت نام ندارد و ما گوئیم اندر این قول که اگر کسی
باشد تندرست و درست جوهری بگریاید و شکری به جان او انداخته و فایده شکست و
گل پیش او نهاده و از وی خوش شری منوی برخواهد پیش و دیار مستحق پیش او باز کند
و بیانش از خوشتر باشد تا حدی که طبیعت او قبل از خود پس بکلم این فیلسوف که گفت
حال طبیعی مردم قبل از خود مردم را هیچ آید و آب که این برکت برنج شود اگر پیش
شکر و باقی وی چون شکر و گل و شکر و سماج خوش و پوشیدن حایر نرم و درین
دیاری نقش و بیک جوی و دست که حال از خود بخلاف آن باشد که این فیلسوف بکلم که
و اگر حکم از دست بوی چربی که موده وی اندر این عالم که مردم را هیچ آن مخصوص است
و اگر جوان و طاهر است و عطر را که حایر شده مردم را بوی مور را و در حال طبیعی
برون شود و بیکی چون مرد پس بوی را یا خاک چنگ را ب و در طبیعت برون
شود و بیک از آن کی لذت باید و از این دیگر نمیشود و لذت گرفته مردم چون
و تری خوردی را چند اندر حایر ای دیار حال طبیعی برون شود و بیکی که چون کند
پیری رنگی یا چنان چند اندر طبیعی با در حال طبیعی برون شود و بیک از آن کی لذت باید
و از این دیگر نمیشود و لذت نموده مردم چون شود که نشی که بیری درست شود
زاد بدان از حال طبیعی برون شود و بیکی که اگر بشود که برادرش مرد و دانش سلطان که
بزرگ از حال طبیعی برون شود و بیک حالش اندر این دو برون شدن از طبیعت چنان

باشد که حکم این فیلسوف بر آن است و لذت نموده مردم از باقی بوی حایر و این از حال طبیعی
برون شود و بیکی که بقی گفته مرور و بیک از آن کی لذت باید و از این دیگر نمیشود و لذت
در این بیک که بزرگ گوئیم که این حکم این فیلسوف که لذت است و لذت از لذت است
نست و از آن که این لذت نیست و بیکی که این حکم اندر این که لذت است که لذت از آن
رند و پس چنانکه چون پس از آنکه از آنکه لذت نموده و از آن لذت باید و چون از
گرهنگی به و برون شود و از آن لذت باید و این بقی است از آنکه لذت است و لذت
از آنکه لذت است و لذت به هر که از آنکه لذت نیست و لذت از آنکه لذت است و لذت
و حال مردم بقی این بقی است که این لذت است که لذت از آنکه لذت است و لذت
و لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت
بر آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت
و بیک و حکم این فیلسوف اندر یک لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت
و از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت
حکم کردن اندر لذت که مردم را هیچ حایر است و لذت از آنکه لذت است و لذت
و این جز عجب هیچ باشد چنانکه بوی سبانه است که هیچ سبانه نموده باشد پس طبیعت
کوزی چند و خدایه و انجری و دایمی و خدایه و از آن که لذت است و لذت
و فایده آن بکلام دزدان او در لذت است که لذت از آنکه لذت است و لذت
از این لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت از آنکه لذت است و لذت

اندر یک تن یک اندام است از پنج حواس نفسی یافت حکم کرد که اندر هر چه حواس این
حکم کرد که اندام این یک تن یک حواسی یافت مردان است تا چون در آن اندام جزو بدن و غلبت
او ظاهر شود و چنین گفته اند که در هر چه حواس است و در آنجا که گوشت خیزد که است و در است
برنج خیزد که اندام آن است که چون مردم از حال طبیعی بدان رسد مانند و قادر شود
انسان باز مانند رخ خود چنانکه چون از حال درستی که در سنگی و شکلی و شعله و توانگی و طعم
شراب و محدث و کس و حوائج رسد مانند و قادر شود و چون در آن باز مانند بر حال
چنین خویش مانند که رخ خود شود و در است از پنج آنست که چون مردم از آن حال طبیعی
باز گردد در حال خویش مانند چنانکه چون از دست راستی بیماری شود و رخ خود شود و چون در آن
پاری دست شود و حال چنین خویش باز گردد نه لذت یابد و نه رنج آید و اکنون که از
قول این مرد در این بنیاد و پنجم و میان لذت و میان رنج از پنج فرق کردیم که اول
اندر مراتب لذت یعنی گویم چنانکه باغ از این قول و عده که گویم که لذت است
نفس است و نفس الطور افعال یا هم فعل نفس اندطایع پیدا شده است و طبیعت
مرتبه است یکی آنست که بس و حرکت ادوسی حواری عالم است و دیگر آنست که کل
ادوسی مرکز است و سه دیگر آنست که حرکت و دیگر دو جهت است که مرکز از اندام
و چنین نفس که چون ظاهر فعل او است نیز لذت است یکی نفس ناطقه است که غلبه
و بیغایه و دیگر نفس حی است که حرکت خویش کند و سه دیگر نفس ناطقه است
که میان حیرت که بس گویم مرکز و دو مرکز و یکی طایع است و دو نفس ناطقه

بهدایت آتش که بدو پیوسته است از خاک اهل کمر دراز را که کسی خدا گفتند و آنچه بدو
از ایشان پدید است بدو پیوسته یکی از طبع و نفس کشیده است اندک کار است صحت
خوش چنانکه چون مصالح خاک است کار در کار باشد تا که نه باشد و در وقتی احوال را
بدی رفیق و آب که حال خاک بدو است فرو رود و بدو پیوسته و حرکت و بدل اوسوی حرکت
انقری که بر او افتاده است و در آن می طبع کند و بجای خوش اندوز می شود گفتیم
و چون حاجت آن اندک است که بر تر خاک باشد تا که نه باشد و در وقتی احوال را
فردی شیب در بخار هوا بردن است تا خوش باشد و نبات را در بدنه حرکت اوسوی
مکان است بر تر خاک و استخوان خاک و آب اندوزان تر خوا اندوز طبیعت است که
بایشان است اندک پستان در بدن میاید بدن حرکت که یافتند و جسم این است حال
و آتش و افلاک و اهرام عالم که بر یک از آن طبع است اوسوی که صحت ایشان
و ذات ایشان اندک آن است که در آن میاید تا به بیست و نه بر یکی در آن میاید که مصالح
ایشان بر یکی اندک نخست میاید خوش چون بهترین خاک و آب و دما و آتش و فانی نشود
و حال و بقایند و گریزند هر یکی از ایشان از گری که مصالح ایشان بر یکی اندک نخست
از این خوش فاضا و پذیرند چون آتش و آب و دما و خاک اندک گریزند از فعل خوش
نمانند و ظاهر است که اندک لذت میاید نه لذت را حال و بقایند است و اندک
در در آن و در فاضا و نقصان است و چون حال این است که گوییم هر طبعی که با یک گریزند از
تجربن وقت و حال میاید و نبات در بدن ایشان در آن تجربن می لذت میاید و نفس ایشان

برو طبقی که چون یکدیگر رسند آشفته شود و فساد و فتنه بیاید و از اصل خویش باز آید
 ایشان می رود و در هیچ یابند اگر یکدیگر و چون این حبس طبیعی هر یکی متحرک است حرکتی که از
 آن نگاه داشت صحت است این حال دلیل است بر آنکه مایل طبع را اندر حرکت
 لذات است و اندک خلاف این حرکات هر یکی را هیچ و در است از هر یک اگر حرکت
 باسان بر شود و بشود و فساد بریزد و از او حاصل می آید و بر طبقی از خاص فیض خویش
 بر می خورد و باز ماند و نیز فیض خویش را باقی لذت تواند کرد پس ظاهر کردیم که
 طبع را هدایت الهی است اندر نگاه داشت محض خویش و اندک صلاح خویش را نگاه داشت
 صلاح جز لذت است و این هدایت الهی که بدان این طبع می بخشد و نگاه
 در از فساد و در هیچ لذت روح است بر طبقی که مراد از اوقات حس است و هم از
 الهی خویش پرست است بر طبقی که نبات برین هدایت کوشیده است اندک
 جزیش را نداده و صرف نفس خویش کشیدن غذا و زیاده است بر نفس و زادن مانند خویش
 تخم و جوی آن برین هدایت طلب کننده است مرغی را زاده و خویش را و بر طبقی
 است از آنکه مرور را بپایان گذارد و از اندون اذله غذای ناموافق و چه از بدن او را
 دشمن داده و جوینده است در صفت جزیش را تا برایش روح خویش باقی کند و مردم که
 در انفسی ترغیب است از نفس دیگر حیوانات را و از هدایت الهی که لذت
 نفس انداخته نصیب تر است از نصیب حیوانات و نصیب حیوان بیشتر از نصیب
 نبات است از این هدایت و نصیب نبات بیشتر از نصیب طبع است و هیچ موجودی

طبیعی

از هدایت الهی به نصیب نبات از هر یک که موجود در اوقات و بهای موجود است از
 هدایت الهی است بدین شرح که گفته شد هدایت از برای حق است موجودات او با
 او بسیار نباتات است و اگر این هدایت الهی نفس الهی را پیوستی مردم به تعلیمند
 که هر چیز که از یکی خویش باشد و لذت است که چیزی بسیار که بر یکی از آن با ندانند چیزی دیگر
 چه چیزی که یکدیگر باشند و این اولیست که از هدایت عقلی است از هدایت الهی پس گوئیم که
 پیدا آوردن حاصل از خویش طلب است و نگاه داشت محض خویش نیز بر وجودی از هدایت
 و وجودی موجودات برین سطح است که هر یک از اسباب است الهی گفته اند پس نبات
 که در در انفسی جوینده است اندک کشیدن غذای هموار و زیاده است بر نفس و زادن مانند خویش
 به خود و در حق لذت است و لذت حیوان که در در روح حس است بیشتر از لذت نبات
 به خود را در او حس است و لذت و خواست خویش متحرک است و مردم را عقل و حذر و ترس
 و لذت مردم که در در روح ناخفته است بیشتر از لذت دیگر حیوان است بلکه مردم را در لذت
 یکی حس و یکی عقلی و اندک لذت حس حیوان را که حیوانی دارد و از لذت است و یکی بر یکی
 و یکی لذت حس مردم است و اگر مردم فکالند اندک لذت که مردم را در احساس است چنانچه
 از طبعها که طبعهای آن مختلف است از شیرینها و ترشها و ترای گوناگون که مردم را
 هر یکی از آن اندک حال جدا گانگی و اندک طعمی آن و اندک حال گانگی آن و اندک طعمی آن که
 به تمام و به یک لذت دیگر باید بداند که آن لذت که حیوانات نباید که چنانچه انسان جزو
 ناجوئی است از یکی حس و در نباتات سخن را خود جزو اندک لذت غذا و جماعتی با مردم حرکت

[illegible]

موجود است و جود افواج لذت عالم حکم علیی که مضاف است حسی کشیده است چنانچه بر حسی آن
موجود است و لذت که این افواج را باطن این لذت اندر عالم غیب کشیده و زمین و چشیدن
خوشتر از ماضی معلوم نگاهدند و شخص چه نوع از این قول کشیم و **فقد**
مقت بود حش و مال
چونگان از برای پوشش عالم هرگز نشدند کشیده که
محققان را نیکو عالم بوده شد و دیگر که گفته شد چراغی از آفتاب است آنگاه که
گفته سخن نیست و پس چراغ عالم و حجت آن آورده که گفته شد چنانچه از برای سنی و از چهره
باشد آنگاه از کوهی در پشت آنگاه از چراغی در پشت آنگاه است و پس از این صفت و ظاهر
بر چنانچه رسم این که چراغ آن آورده که گفته شد چراغی از آفتاب است آنگاه است حجت آن آورده
که گفته شد حجت خوش معلول است و جزای او بر خیز است و از برای آنکه حجت باشد معلول باشد
عالم معلول باشد و از این معلول اندر در راحت پس بر عالم راحت و چون بر معلول آفتاب است
علت معلول نیست نه از راهی که علت عالم بود و چون نیست نه از چهره ای که گفته شد یافته باشد
و معلوم باشد این که گفته شد حجت عالم است شخصی است نمی شود که بر لذت وجود عالم و جود است
آنگاه از برای قول و در وقت کشیده که گفته شد که عالم سید حجت است و در وقت گفته شد عالم نور آنگاه از
پس از آنکه بودی و حجت است اما اگر وی گفته شد حجت آن آورده که گفته شد چون معلوم است
که حجت وجود عالم است پس حجت جدا بود و واجب که عالم که معلول حجت بود است
نه که حجت معلول است و چون حجت بر معلول باشد اگر کسی گوید حق بود که عالم بود گفته شد
بدانوقت که عالم نور بر آید و از راهی که گفته شد که حق بود که عالم بود و از راهی که

[illegible]

۷۵
بعضی در این

[illegible]

نیز قاضی نفس مردم متغی است کوی داد و دار بر دستش انقیاد بدید آمدن عقل در مردم پس از بدید آمدن
عبد چربی مردم که مردم بدان مروت با کسری کردن عقل نفس مردم که را حید مردم او است
چون مردم از عقل کم تر عقل است نفس در مردم و بدید چنانچه ظاهر و خفیه خویش یافت پس از بدید
حاکم از بدید چنانچه بی پرورده اند نامند که نفس مردم سر برده اند چنانچه حاکم نفس را بر جان مردم چون
حاکم را بر جان و بعد از آن می پرورده شود و چون مردم بدیدند خویش صحت نفس است و ده و حاکم جسمی بود است
دولت حاکم از او مردم سید است از مردم که در عالم نفس بی تیر و دولت است و بی از او مردم سید
و چون نفس مردم سر برده اند دولت را که در بدیدند حاکم تیر و خویش بود و یافت دل از آن دولت
رسید و بدید و خود بر یکدیگر پیوسته بود چنانکه هر فردا در دولت و جان را که در حاکم دور است چون
او بر از آن جسم که جدا است مجرد شود تا متوجه بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
پیوسته و زنده دولت را ظاهر شد که او بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
و بدید که در نفس مردم که بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
مرد و در آن صحنه این بدید که در نفس مردم که بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
بدید که در نفس مردم که بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
از بدید و بدید که در نفس مردم که بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید
و چون نفسی از بدید که در نفس مردم که بدید خویش زنده بود و بدید و بدید که در نفس مردم که بدید از آن می بدید

۸۰
اندر آینه

چون هر جامه غسل عین پاکست بنشیند نایز خیزد و مندم بدم صبر مردی سخت عاقل و دیر کار و بر من حی علم
حساب خاند چون بر بعضی ازان جاهت یافت گشت سیر و معتاد را بخاند میگل نقین و دیوهای آنرا
حکایت یاکوفت بجای سید از سلیم کلبیا که بر مردان نایستد و ان مثل نوزاد آنکه خوبت کرد که
اوجش را بجا از من گشت مراد از خودم نامیدم که در شکل اتوا داشت سخن و بکار بار کرد و بدست ادا دارم
بود و عطفه بنسیر کرد و ادا نمود که در قسم هر نقطه کردی که پیش خنده و ان این است و ناخست که منم که
راست نمیش و منم که سید مراد از خودت گشت کردن و از هر صید سر نشسته چون بر شکل عطفه نشسته
چون انحال است که منم که در نفس با انضام لم و ان دور و دانه آنچه مرد و دانه و ان حالت نقین و خیر
و او بر نیند گشت بد و برسد و بی شرح باشد که گفت بوش عالم رسیدن نفس است و علم و کرد و عالم
بسیج حاصل گشت و چون مردم از او متعین و علم از بی حسنی یافت بلکه از بسیاری از لذت جهانی بازماند
اما بخودت نفسانی قوت بود و هم که مردم جمعی این لذت عالم بوش رسد با توفیق که از نفس تیر
حد جدا شود و از خود که گفتند عالم هرگز تیر و باز اندان که عفت عالم رسیدن نفس مردم است و عفت
بی آنکه از انضام و علم بی کرده باشد و عمل عیب کرد و موافق بود و از انکه عفت عالم بهر جزئیست
شد و عجب آن بود و برود و علم نفسی عالم که گفتند نفس جوهری است و عفت است و کس نیند و از عفت نفسی از
سبب براد و عفت است و عفت بی تیر یافت است پس در عفت که گفتند که عالم بهر جزئیست و عفت بی تیر
سیری نمود و چندی سیری نمود و روانه باشد که عفت نفسانی که گفتند منش از جمیع است چیزی بهر
و چیزی بی بهر و با که کسی کویم بهر عالم حسنی بر خیزد و عفت است در هر چه کسی کویم بهر کسی
قدر تمام نفس جوهری از عفت است و ان عقل است و عفت بی عقل از ان قدرت تمام جوهری است

مجلس
میرزا حسن
میرزا حسن

[illegible]

18

تو کلامی که در این کتاب

خواجه حسین بن علی
از آنکه حضرت علی بن ابی طالب
رضی الله عنه با خود داشت
و ایشان را بکتابت آن امر نمود
و شما را بکتابت آن امر نمود
عالم از ایشان بدانند
مردم وقت پسندیدند
و کتب در میان ایشان
عالم را بکتابت آن امر نمود

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

۷
مقالہ

[illegible]

[illegible]

که بفرموده از هر جهت که کردم که بودی بقدر دوست جوی من حوسب منی بخود هست در نسبت که گویم او نیست
بود به پیش از این که بر کس بجا حکم من بجا می کرد بهر اندازه که مقتضی و چون حال مرا هست و آنچه
بود است از جهات است بهر کسی که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من از او بهر جهت
اکنون حال مرا هست که در نسبت بهر جامه که خود را بخرج می دانست نام من که بود و بجا می چو حال او بود بهر کسی که
دو می بود من بود و از این نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
پایانده از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است
پس باشد و در نزد نام بود از آنکه این پیش بود بهر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است
آنگاه بود که نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
باشد بهر کسی که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
ان در آن می باشد که نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
چون نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
درست از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است
چنانکه میان آن که در من می باشد که نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
مست است چو حال او بود نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
تا امر و زوار او کسی که گوید بهر جهت که شد است از هر جهت که شد است از هر جهت که شد است
در نسبت که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود
بود است که در آن که گفت بدش از او نام برد و ادا داشت نام من که بود و بجا می چو حال او بود

بهنج که شکی نیست بهستان آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 دارد آن کوئی که اندازد و بگوید که آن حرکت که از آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نماند بیانی حرکت در آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نقطه است که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 و از آن بیانی حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بود بیانی حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نباشد و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی بود که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 باشد میان وجود و عدم و اگر کسی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نماند آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 اگر کسی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 که در آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 آمدن همه بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 افتاده باشد که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت

بهنج که شکی نیست
 بهستان آن کوئی که
 آنجا حرکت نکند
 بیانی بود بهست که

بهنج که شکی نیست
 بهستان آن کوئی که
 آنجا حرکت نکند
 بیانی بود بهست که

است و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نماند آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 که در آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 آمدن همه بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 افتاده باشد که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بهنج که شکی نیست بهستان آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 نماند آن کوئی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بر چیزی که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 که در آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 آمدن همه بود و آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت
 افتاده باشد که آنجا حرکت نکند بیانی بود بهست که حرکت

+

[illegible]

ملحق اثریست اندر موجودیت هر حرکت از وجودت و باز پس حرکتی که لها باین
فصل است از آن نفس و از آنست که هر موجودی حرکت نوعی از انواع حرکت و شرف حرکت را که
حرکت است از آنست که ثابت و دو دو جهت ثابت اثر موجود است از این و یکی از آنست که
از حرکت و این به اینست که یکی بر تسلسل که از هر دو عالم حرکت به حرکت و از عالم و حرکت است از این
شکل آن اثر از این است از این که هم این اندر احوال آن اثر است از این و بعد شدن ثابت و حرکت
خدا حرکتی که اقل این است از این بر درست است بقول کلمات و چهارست بدین که می خوردند
که از حرکت است و می رسد که لها باین شخص است از این و نازل شود و در این بدین
شود و در احوال حرکت که آن مختلف از هم و جهت حرکت عقل بر آن که در بدین شرح که حرکت می خورد
باید محبت الهی باید بود و این اثریست بدین است باید موجود باشد و در بدین شدن از
او است از این که بدان معدوم شود و چون موجود است حرکت می خورد و حرکت او را از این
عدم می خورد و حرکت که حرکت اثریست از حرکت و حرکت موجود است حرکت می خورد و حرکت
ثابت و امید سرشونده است بر عقاب و در دو عالم بدین است از این و در بعضی متضاد است
که حرکت از حرکت بر در جهت ترقیست فردین حرکتی که حرکت که حرکتی است
و در آن حرکت جسم حرکتی است که اصل هر دو حرکت ترقی آن نیست و در همه برای خوش
سوی می خورد و حرکت که حرکت از این است که نوع نهادن می نوی مراد در این از این و در این
و یکی با این که در این است که حرکتی از این است که حرکتی است که حرکتی است که حرکتی است
و در این است که حرکتی است که حرکتی است که حرکتی است که حرکتی است که حرکتی است

موسیٰ نوہی و ہم سرگودھا
راہت من

[illegible]

[illegible][illegible]

در آنچه در مرقیة بر احوال

24

۳
او در میان لذت و زحمت هرگز نمی
باشد و چون امکان درستی
نارحم اند که با یقین می

[illegible]

شرف
شرف

[illegible]

بناست بقا تا آنکه در فوشر شکی نماند باشد انگاه که گوید که اندر فوشر هیچ غنی از صفای صانع نیست
و غرض خود شرفی و غنی را نیست و دانسته که صفای باشد پس بدین پنجوازه خبری که باقی خلقت غرض صانع را
حاصل شدست بدینکه اول آنست که پنجوازه خبر غرض خلقت صانع اندر او گذشته است پس
اندر آن کمال بهیضات حال عالم اندر از میان این دو کاست بر وجهی صافی الهی غیر است پس بدین
و این دو کاست بر وجهی صافی و غرض خلقت صانع اینست که درستی و غنی که اندر او است بر آنکه
موجودی باشد که خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
نعل و حرا ن قوب باید و از هر دو که حکایت غنی است پس کسی که در این حالت اند طبع هر دو
نامرود و بدین خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
قوب بعد انگاه که گوید که این موجود دو کاست نیز میباشد که گوید که در این موجودی که در این
طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
موجودی بدینکه حال آدمی بدینکه از این طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
خوانند از این است که با غنی و در هر دو کاست بر وجهی صافی الهی غیر است پس بدین
بود از آنکه کسی که این طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
بسیاری از این خلقت که بر این طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی
و کسی که در این طبع خلقت خود را از پنجوازه کس نامست این طبع هر دو خلقت دارد و از این طبع از او بی غنی

[illegible]

مرا بر ترازو موجود است و دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 را بر ترازو که بر ترازو است و دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 ندارد چنانکه در بعضی مروج خدا است و دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 و بعضی است و دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 را کشید و با دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 خوش و این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 آنچه از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 بر وقت خوش و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 بیان آن ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 و این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 محمول است و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 خدا تعالی که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 یسایف بر ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی

مردم از خدا تعالی بپای
 میان آن ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی

خالد بن ولید علیه السلام و خولایا علیهم السلام و دست که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 مردم از خدا تعالی بپای میان آن ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 جنگی از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 بسیار از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 بی نصیب و این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 اندک از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 منتقل و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 جوار از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 عز و در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 ملوک از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 جز در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 که در این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی
 از این ترازو که در این ترازو بر ترازو است که دست و سنان و قالی

از آن ۳

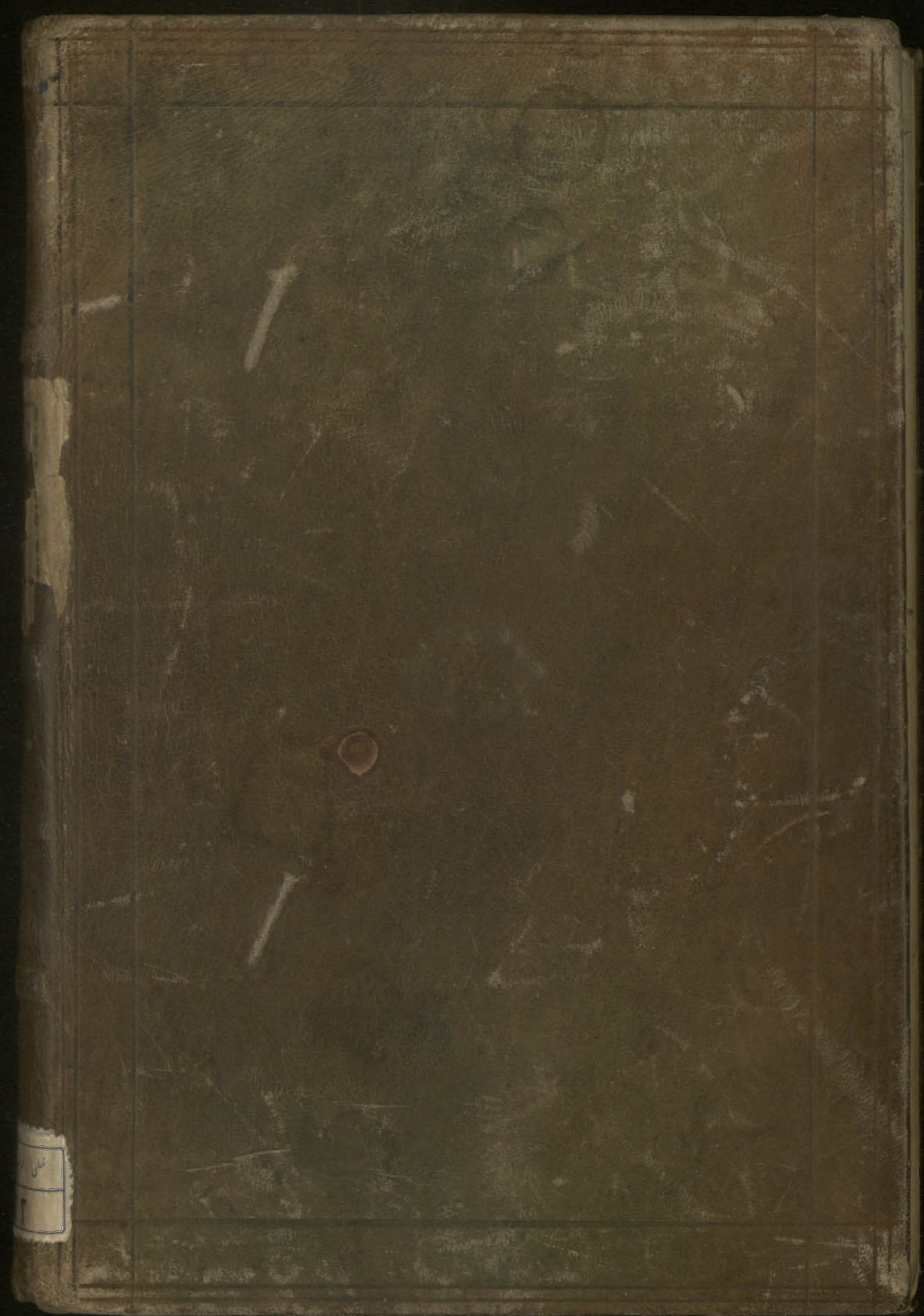
بانه نخست اود را از فرزند خود گویند میان هم میسرش نگاه میدارند و بزرگوارش دانسته اند و خوشش داشته اند
 و خطای او را میبخشند و بعد از آنکه او را بدست خود میگیرند و در کتاب خوش گویا یا فی عالم کتب و در کتابی از مذمت و
 گفت که مرکب است و اگر بکشند زنده شود و اگر نکشد میمیرد و اگر بکشند زنده شود و اگر نکشد میمیرد و اگر بکشند
 خوش خواهد بود و ما ندانیم و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَصَحَّبْنَا كَذَّابًا** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
لَمَّا كَذَّبُوا و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 بابت عالم حرام است و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 مخصوص خود و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 مردم شده اند و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 بر نفس و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 خود نفس و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 باشد و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 اند و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 مردم را بدست خوش و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 ناطق باشد و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 هم را داشته باشد و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**
 گفتند که جمیع چیزها که در عالم حرام است و در آن وقت که خداوند تعالی میفرماید **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ** یعنی **وَمَا كُنَّا بِمُرْسِلِي غُلَابٍ**

[illegible]

و اندر تاهل این بگوید که مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 زمان اندر قیام مردان است که این زمان را که میگویند احوال قوامون علی الدوام افضل الله
 علی بعضی و تاهل این بگوید که این زمان را که میگویند احوال قوامون علی الدوام افضل الله
 میگویند و در این زمان که این کتاب را که میگویند احوال قوامون علی الدوام افضل الله
 هم علی العالمین و مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 چنانکه مردان است که این زمان را که میگویند احوال قوامون علی الدوام افضل الله
 زنی از مردان که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 پادشاه شده است و حق خداوند که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 را این بخت مردان را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 پنهان مردان را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 ال عمران علی العالمین و مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 که گفت مردان را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 تصدیق گفت و لیکن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 تاویل کرد این را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 و اما این حق از مردان را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند

داریم که گویند که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 چنانکه مردان را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 و این حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 چون حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 بر خداوند که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 هم بر عالم حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 این حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 ام محمد بن الناصر علی ما انعم الله من فضله فقد انبأ الی ابراهیم الکاتب و الحکیم و
 انبأهم ملکاً عظیماً باکوان بریک و یک غفرلک و ملک است آن مرآت ابراهیم است
 و توفیر منی ملک علی باشد پس که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 آن ملک عظیم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 تا بعد است که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 شدن حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 فرزندان ابراهیم را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 مردان عالم که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 این حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند
 این حق را که در دست پندارند مصلحت حق از قیام این است که حق خداوند

الله



غسل
7